

پنجره‌ی اتاقم را باز می‌کنم و با حس کردن نسیم خنک آخرین روزهای بهمن ماه که بوی بهار دارد، چشمانم را با لذت می‌بندم و از ته دلم خدا را شکر می‌کنم. تا می‌آید از ذهنم بگذرد انگار امروز آرامش دارم، صدای زنگ موبایلم لبخندی کج روی لبم می‌نشانند. چشمانم را باز می‌کنم و به سمت میزم برمی‌گردم. عینکم را روی بینی عقب می‌دهم و با دیدن شماره‌ی ناشناس با کد تهران، ابروی راستم بالا می‌رود. گوشی را لمس می‌کنم و با لحنی که قادر به پنهان کردن تعجبش نیستم، می‌گویم:

– بله!

– سلام خانوم دانیل! مشفق هستم، از بانک تماس می‌گیرم.

بی‌دلیل بند دلم پاره می‌شود.

– حال‌تون خوبه آقای مشفق؟

– ممنونم. شما خوبید خانوم دکتر؟

– متشکرم... امری داشتید؟!

– والا...

مشفق که به من من می‌افتد، بی‌اختیار فکرم می‌پرد سمت امین.

– واقعیتش چک‌تون برگشت خورده.

من چکی نداشتم، جز همان چک مبلغ‌سنگینی که برای مغازه‌ی امین کشیده بودم. در آن واحد، هزار راه برای جور کردن چندساعته‌ی آن مبلغ از ذهنم می‌گذرد. هم‌زمان از بی‌فکری و رفتار عجیب این دوسه هفته‌ی اخیر امین لجم می‌گیرد. از مشفق هم ناخودآگاه لجم می‌گیرد.

– کاش قبل از برگشت زدن چک، یه ندا بهم می‌دادین!

– من مأمورم و معذور خانوم!

پوزخندی که با این حرفش روی لبم می‌نشیند، کاملاً غیرارادی است. چند ماه پیش که هنوز به خواستگاری‌اش جواب رد نداده بودم، وقتی چک امین برگشت خورد، گوشی گرفت دستش و به‌جای امین، به من خبر داد، بعد هم دو ساعت صاحب چک را علاف کرد تا امین و من زود حساب را پر کردیم؛ اما...

– روزتون خوش خانوم دکتر.

نمی‌دانم «خانوم دکتر» را با حرص گفت یا چون لجم گرفته است، آن‌طور برداشت کردم. بی‌معطلی شماره‌ی امین را می‌گیرم. بوق دوم به سوم نرسیده است که جواب می‌دهد.

– جونم!

حرصم می گیرد از خونسردی اش و بی مقدمه می گویم:

– چکم برگشت خورده آقا امین!

– امروز چندمه؟

چنان سراسیمه و مضطرب می پرسد که دلم برایش می سوزد و از اینکه بی هوا خبر بد دادم، پشیمان می شوم. ناخودآگاه با لحنی نرم تر جوابش را می دهم. با مکث می گوید:

– من معذرت می خوام مینو... تو نگران نباش... خودم تا قبل از پایان ساعت اداری، حسابت رو پر می کنم.

تا می آیم بگویم: «آخه از کجا؟!» تماس قطع شده است. خودم می دانم که قاتل اول و آخرم، همین امین است با این کارهای عجیب و غریبش؛ امینی که جانم برایش در می رود...

تمام حواسم متوجه بیمارم است که برای چندمین بار مشاوره آمده است و باز هم می گوید انگیزه‌ی ترک ندارد. صدای پیامک گوشی ام را می شنوم و با دیدن چهره‌ی درهم بیمارم، بی خیال باز کردن پیامک می شوم. بیماران ترک هم قبل از هر چیزی، نیاز به انگیزه دارند و امان از روزی که هرچه تلاش می کنم، نمی توانم انگیزه‌ای در آن‌ها تقویت کنم. نمی دانم چقدر با افکار آشفته اش کلنجار می روم که منشی در می زند و می گوید:

– خانوم دکتر، آقای تمنا او مدن.

بیمارم با شنیدن جمله‌ی منشی، بلند می شود و لبخندی ساختگی می زند.

– سرتون رو درد آوردم خانوم دکتر...

گوشه‌ی بینی اش را می خاراند و ادامه می دهد:

– ببخشید...

لبخند می زنم به روی جوانی بیست و دو ساله که در اوج جوانی، سر شوهر کردن دختر خاله اش، که به قول خودش عاشقش بوده، اعتیاد پیدا کرده است و حال از من می خواهد انگیزه‌ای نشانش بدهم تا محض رضای دل مادرش هم که شده است، اراده‌ی ترکش تقویت شود. دلم نمی آید بگویم برای دل‌های عاشق، نسخه پیچیدن نمی دانم، وگرنه حالا روزگار خودم این نبود!

به محض اینکه پایش را از در بیرون می گذارد، امین تمنا با لبخندی عمیق و خواستنی روی لب‌های خوش فرمش و سلام بلندبالایی که نثارم می کند، وارد

می شود. دست خودم نیست که براندازش می کنم؛ قامتی کشیده و چهارشانه، ابروهای مشکی با تارهای ضخیم و یک دست و مرتب خدادادی، چشم های درشت با انبوه مژه های سیاه و تاب دار، بینی معمولی و لبانی کمی حجیم که به پوست متمایل به سبزه اش می آید و ته ریشی که سخت به صورتش خوش نشسته است.

اخمی به ابرو می اندازم و جواب سلامش را سرسنگین می دهم. این روزها به خاطر فاصله ای که بین من و آن دل پُردردش انداخته است، زیادی شاکی ام.

در را با نوک کفش می بندد و با لبخندی لجاجت آمیز پیش می آید.

– بگردم اون اخم و تخمت رو! آخه من جز تو، تو این دنیای نامرد، کی رودارم؟!

دستش را که پیش می آورد، با پوزخندی، سرسریکی دست می دهم، اما اگر حرفی

نزنم، کنایه ای بارش نکنم، منفجر می شوم.

– سعی نکن بیخودی خرم کنی!

لحن و نگاه خسته اش جدی می شود.

– مزخرف نگو مینو! خودت بهتر می دونی که نمی خواستم این طور بشه. خودت

بهتر از هر کسی می دونی که چقدر آبروت برام مهمه.

لجم گرفته است از رفتار امین، از اینکه این مدتی که ملیکا برگشته است، او

پیلای دورش را محکم تر تنیده است؛ و البته از آن مشفق. همین را بهانه می کنم.

– اگه برات مهم بودم، نمی داشتی چکم برگشت بخوره که اون مشفق دیوونه

امروز برام طاقچه بالا بذاره.

صدای بلند خنده اش می رود وسط حرفم.

– پس بگو دلت از کجا پره... از اون عاشق سینه چاکت!

خوشم نمی آید احساسات خواستگار سمجی را که چند ماه پیش رد کرده ام، به

رویم بیاورد. ردش کردم نه به صرف اینکه مشکلی داشته باشد، نه! فقط به خاطر اینکه

سه سال از من کوچک تر بود و بدم می آمد زن کسی شوم که از من کوچک تر است.

عینکم را روی بینی ام عقب می دهم.

– چرت نگو امین! چک رو چی کار کردی؟

دست می کشد روی پیشانی جمع شده ام.

– اخمات رو واکن تا بگم.

خیره به نگاه شوخش می گویم:

– عصبی ترم نکن امین. پرسیدم چک رو چی کار کردی!

دستش را عقب می کشد و با نفس عمیقی می گوید:

- پاس شد... به جون تو یادم رفته بود.
موج التماس نگاه خیره اش کلافه کننده است، اما غم عالم نشسته روی صورتش،
دلَم را بی قرارش می کند.
- مینو، تو که می دونی تو این دنیای لعنتی، تنها همدمم خودتی؛ پس جون
هرکی دوست داری، تو برام اخم نکن که بیزار می شم از این زندگی...
امین وقتی غمگین می شود، یعنی حال و روزش خوش نیست و من این را چند
هفته است حس می کنم، اما اینکه بالاخره سر آن خزانه ی دلش را شل کرد، دلَم را
شور می اندازد، جوری که انگار من نبودم که از خودداری اش شاکی بودم. ختم
خودداری امین بعد از سه سال و اندی، از نظر من، یعنی فاجعه ی روحی او؛
باین حال، زور می زنم نفهمد.
- آگه پاس شده، برای جبران هم که شده، باید ناهار مهمونم کنی.
شانه هایش می افتد و دست هایش با درماندگی باز می شود.
– مگه پیامک واریز و کسر از حساب، نیومد برات؟
ذهنم می پرد سمت پیامکی که هنوز بازش نکرده بودم و دست می کشم روی
پیشانی ام.
– یادم رفت.
– ناهار مهمون من، اما بریم خونه، باشه؟
ذهنم از لحن جدی اش می گذرد و درگیر غمی می شود که در عمق نگاهش جا
خوش کرده است. جا ندارد بگویم صبح که ملینا تماس گرفت و خواست بداند برای
خرید همراهی اش می کنم یا نه، گفتم امروز می خواهم زودتر بروم خانه، اما نه برای
خرید، می خواهم دستی به سروروی خانه ام بکشم.
برمی گردد و کیف و موبایلم را از روی میز برمی دارد و با چرخش روی پاشنه ی
کفش، آن ها را می گیرد طرفم.
– بریم؟
نگاهش خواهش دارد، درد دارد، غم دارد و دلَم را تا انتها می سوزاند، دلِ نگرانم
را؛ اما مثل خودش حال دلَم را بروز نمی دهم. زیادی شبیه هم هستیم! دلَم را خوش
می کنم به اینکه خواهرها سرزده نیابند خانه ام و لب می زنم:
– بریم.
با همین جمله ی ساده و تعارفی من، گل از گلش می شکفتد و می گوید:
– قربونت برم!

زهر اِحسان منش / ۱۱

با دیدن امین، همیشه به این نتیجه رسیده‌ام که مردها گاهی بیشتر از زنها احساسی هستند؛ انگار فقط در کنترل که نمی‌شود گفت، در کتمان و پنهان کردن عواطف‌شان موفق‌ترند.

در را باز می‌کند و همان‌طور که عقب می‌کشد، تا کمر خم می‌شود.

– بفرمایید خانوم دکتر!

با نگاه زیرچشمی منشی کلینیک و لبخندی که سعی در پنهان کردنش دارد، سرم را با تأسف تکان می‌دهم.

تا جلوی خیابان اصلی پیش می‌رویم. چشم می‌چرخانم تا اتومبیل امین را پیدا کنم. سر جا خشکم می‌زند وقتی بلند می‌گوید:

– در بست!

تا کسی که ترمز می‌کند، ناباورانه امین را نگاه می‌کنم. شانه بالا می‌اندازد و لبخندی نثارم می‌کند. وارفته خیره‌اش می‌مانم. بی‌معطلی دستش روی کتفم می‌نشیند و به نرمی به جلو هلم می‌دهد.

– برو مینوجان.

– امین، ماشینت...

بازویم را می‌گیرد و اشاره می‌کند به تاکسی.

– مردم رو معطل نکن مینو!

حالم بد است. می‌نشینم داخل تاکسی. سرش را خم می‌کند و خودش هم کنارم می‌نشیند. ماشاءالله آن‌قدر رشید است که موقع سوار شدن باید تا شود!

آدرس را می‌دهد. فکرم درگیر آن ماشینی می‌شود که هنوز سه ماه از خریدنش نگذشته بود. انگار ذهنم را می‌خواند.

– فدای سرت! یکی بهترش رو می‌خرم. از آبروی تو که مهم‌تر نبود.

نگاهم را می‌دهم به خیابان‌های تکراری و سکوت می‌کنم و فکر و فکر و فکر. لعنت به دلم که باز برایش می‌سوزد. دستش را دور بازویم حلقه می‌کند و می‌گوید:

– بهترش رو می‌خرم، می‌دونی که!

حرفی نمی‌زنم. دردم ماشین نداشتش نیست که، دردم این ذهن آشفته‌اش است.

– خبری نشد از ماشینت؟

به معنی نه، سر تکان می‌دهم. دستش را برمی‌دارد و نو مید می‌پرسد:

– قه‌ری؟!

پوزخند می‌زنم.

– مگه بچه‌م؟!

– آخه نگام نمی‌کنی.

خیره می‌شوم به نگاهش. هزاران حرف نهفته‌ی چشمانش را می‌شود شنید، هزاران حرف که مهم‌ترینش تنهایی این مرد است. بی‌اختیار آه می‌کشم.
– گمونم تا یکی دو هفته‌ی دیگه، تحویلش بگیرم... کاش قبل فروختن ماشینت، یه ندا می‌دادی... بالاخره خدا بزرگ بود.

دستش را در امتداد کتفم روی تکیه‌گاه صندلی دراز می‌کند.

– مهم نیست. همیشه که قرار نیست تو جورم رو بکشی.

– مزخرف نگو امین! جور چیه؟! تو همیشه باهام تسویه کردی.

پلک‌هایش را روی هم می‌فشارد و باز لبخندی خواستنی که در انتهایش غمی مشهود است، تقدیم می‌کند.

– بی‌خیال!

انگشتم را می‌برم زیر شیشه‌ی عینکم و گوشه‌ی چشمم را می‌فشارم. خنده‌دار است، اما وقتی عصبی می‌شوم، گوشه‌ی چشمم درد می‌گیرد. می‌گویم:
– چطور شد یادت رفت امروز چک داری؟

بلند نفس می‌کشد.

– نمی‌دونم، این چند وقته حواسم سر جاش نیست.

نگاهم را از پلک‌هایش که روی هم می‌افتد، می‌گیرم. می‌دانم دلش نمی‌خواهد سرزنش و نصیحت بشنود، وگرنه به جای خزیدن به دامان پدر و مادرش، به خانه‌ی من تنها پناه نمی‌آورد.

تا کسی که می‌ایستد، دست به کیفم می‌برم. دستش روی دستم می‌نشیند و نگاه دلخورش، نگاه متعجبم را دنبال می‌کند.

– هنوز اون قدر بدبخت نشدم که کرایه‌تاکسیم رو یه زن حساب کنه.

خنده‌ام می‌گیرد از این همه غروری که همیشه دارد. کاش به جای این همه غرور، کمی هم، به قول خودش، شانس داشت امینم!

از تاکسی پیاده می‌شوم و صبر می‌کنم امین مابقی تراولی را که داده است، پس بگیرد. شلوار راسته‌ی کتان کرم پوشیده است با تی شرت روشن جذب و کت اسپرتی رویش. قدش یک‌ونودوسه است و وزنش هم که همین دو روز پیش گفت، با وجود لاغری این چند ماه اخیرش، صدوده رارد کرده است. اندامی که پرورش اندام، به قول

زهرا احسان منش / ۱۳

دخترهای امروز، از او سیکس پک خوبی ساخته است. انصافاً برای دخترهایی که دنبال تیپ و قیافه هستند، همه چی تمام است، اما دل من بند یک سری اخلاق و رفتارهای اوست که شاید هنوز هم کسی کشفش نکرده باشد. کاش به جای منی که یک دختر تنها و پرمشغله هستم، محمد هادی درکش می کرد!

کلید را از جیب کتش بیرون می آورد و در را باز می کند. کمی عقب می کشد و چنان لبخندی پخش صورتش می شود که باورم می شود غم ها برای امین گذراست.

– بفرمایید تو بانو!

نقاب بی خیالی می زنم به صورتم و با لبخندی وارد می شوم. به دنبالم می آید و در را می بندد. چند قدم آن طرف تر، شاسی طبقه ی آسانسور را می فشارم و امین کنارم قرار می گیرد.

– می گم تنهایی که دیگه، آره؟

سرم نوددرجه می چرخد. نگاهم که به نگاهش می افتد، با آن هیكلش دستپاچه می شود.

– می گم، یعنی کسی که قرار نیست بیاد خونه ت...

خودم را پرقوا می زنم به کوچهی معروف علی چپ.

– منظورت کیه؟! چرا پیچیده حرف می زنی؟!

در آسانسور را که باز می کند، نگاهم سر می خورد روی لرزش محسوس همان دستش. لحظه ای برای این همه بی رحمی ام پشیمان می شوم؛ اما بالاخره که چه؟! باید یک روزی، یک کسی، شجاعت را دوباره به این مرد هیکلی با قلب گنجشکی یادآوری کند یا نه؟!

دستش را می گذارد روی کتفم و همان طور که سعی دارد مرا جلوتر از خود راهی کند تا به خیالش متوجه آشفتگی نگاهش نشوم، می گوید:

– همین آدمای بیکاری که انگار خونه وزندگی ندارند که...

حرفش را قطع می کند. دلم نمی آید بیش از این اذیتش کنم. شانه بالا می اندازم و شاسی طبقه ی سه را می زنم.

– خوبه خودتم می گی بیکار... آدم بیکار که برای او مدن به اینجا با من هماهنگ نمی شه.

لحنش جدی می شود و با اعتماد به نفس بیشتری می گوید:

– مینو، جدی می گم، اگه قراره اون بیاد، من برگردم!

دست‌ها را روی سینه قلاب می‌کنم و لبخندی تحویلش می‌دهم که می‌دانم در میان موزیک آسانسور، کلافه‌اش می‌کند.

– میل خودته، هر جور راحتی. هر قدر تو برای او ملدن به خونگی من باهام هماهنگ می‌شی، اونم هماهنگه باهام.

سینه‌اش که با حجمی از هوا بالا می‌آید، برمی‌گردد و از آسانسور خارج می‌شوم. تا بخواهم توی کیف شلوغم دنبال کلید بگردم، کلید آپارتمان را از جیبش بیرون و دستش را پیش می‌آورد. عقب می‌کشم. در را باز می‌کند و لحظه‌ای بعد، روی مبل نشسته است و شماره‌ی رستوران همیشگی را می‌گیرد. بارانی و شالم را درمی‌آورم و به سمت اتاق خواب می‌روم. کلیپسم را باز می‌کنم و برسی روی موهای لختم می‌کشم و فکرم می‌رود پی غروری که امین دارد. البته در دل به او حق می‌دهم؛ اما کاش بلد بودم شجاعت را یادش بیاورم! کاش میان آن همه کتاب روان‌شناسی که خوانده‌ام، یاد می‌گرفتم طوری حرف بزنم که باور کند همدلش هستم و مثل همه‌ی آدم‌های زندگی‌اش، قصد نصیحت ندارم؛ اما همین که می‌آیم دهان باز کنم حرفی بزنم، طوری نگاهم می‌کند که یعنی تو دیگر حرف نزن. تو دیگر من را مثل بیمارت نگاه نکن؛ و آن وقت است که از رشته‌ی تحصیلی‌ام پشیمان می‌شوم. اصلاً علمت چه فایده‌ای دارد وقتی به درد عزیزانت نخورد؟! علمت به چه درد خودت می‌خورد وقتی هیچ علاقه‌ای به آن نداری؟!

– مینوجان، به جای به من بدی، به جایی بر نمی‌خوره به خدا!

به سالن برمی‌گردم و می‌بینم که کتتش را درآورده و روی مبل سه نفره دراز کشیده است. تا معترض می‌گوییم:

– امین!

دستپاچه بلند می‌شود و دست‌هایش را به نشانه‌ی تسلیم بالا می‌برد.

– باشه باشه... پا شدم...

با لبخندی به حرکتش، از آن حالت دستپاچگی‌اش می‌کاهم. درست روی مبل می‌نشیند و خودش را لوس می‌کند.

– ببین کی دارم بهت می‌گم، اون قدر از این مبل‌ها باشه و من نباشم!

لبخندم به اخم می‌نشیند.

– مزخرف نگو!

بدم می‌آید که هیکلش را آن طور می‌اندازد روی مبل سه نفره. سر آن مبل‌های نازنینم هم همین بلا را آورد. آن قدر روی آن سه نفره خوابید که فاتحه‌اش خوانده شد. آخر سر هم که زنگ زد سمسار آمد، پرسید: «بچه کوچیک دارید این قدر روی این

میل پریده که این طور شده؟!»

منم فقط به امین نگاه کردم و گفتم: «والله چه عرض کنم!»

به آشپزخانه می‌روم و چای‌ساز را روشن می‌کنم. او هم به اتاق خواب می‌رود و لحظاتی بعد، با پتو و متکایی برمی‌گردد و آن‌ها را همان وسط سالن، روی فرش می‌اندازد و دراز می‌کشد. می‌دانم که تا سرش روی متکا برسد، خوابش برده است، آن‌هم چای نخورده. بس که این روزها ذهنش آشفته است، شب‌ها خواب درست‌ودرمانی ندارد. خوب می‌دانم تنها جایی که راحت می‌تواند بخوابد، اینجاست. حرفی نمی‌زنم تا بخوابد. تا غذا برسد، چهل‌پنجاه دقیقه‌ای طول می‌کشد.

– مینو، بیا تو هم استراحت کن تا غذا می‌رسه.

– من کار دارم، تو راحت باش.

دستمالی برمی‌دارم و به جان گردوغبار خانه می‌افتم. لحظه‌ای بعد، می‌بینمش که چنان دمر انداخته و با دست‌های قلاب‌شده زیر سر، خوابش برده که انگار یک کوه را یک‌تنه جابه‌جا کرده است. دستمال را روی کانتیر می‌گذارم، نزدیکش می‌شوم و پتویی را که کنارش افتاده است، رویش می‌کشم و آه است که با دیدن این‌همه تنهایی این مرد، در سینه‌ام می‌پیچد.

صدای آیفون، بند دلم را پاره می‌کند. از ذهنم می‌گذرد: «خدا کنه خودش نباشه!» و می‌دوم سمت سالن. گوشی آیفون را برمی‌دارم و نگاهم می‌چرخد بین زنی که پشت به در ایستاده است و امین که حالا مضطرب نیم‌خیز شده و با آشفستگی خیره‌ام است. خیره به امین، آب دهانم را قورت می‌دهم.

– کیه؟!!

– باز کن... منم.

آن‌قدر با شنیدن صدای آشنا هول می‌شوم که تا بخوابد برگردد و ببینمش، سراسیمه می‌گویم:

– ملیکا، تویی؟!!

امین مضطرب از جا می‌جهد و تا به خودم بجنبم، به سمت در خروجی می‌دود. انگار زمین‌لرزه شده باشد، زمین زیر پایم می‌لرزد و صدا می‌دهد.

– ملینام عمه جون.

آخ که امان از صدای این دو خواهر که شباهت عجیبش، همیشه گیجم می‌کند. دست امین روی دستگیره‌ی در می‌رسد. بی‌حواس و سراسیمه به سمتش می‌روم و دستش را می‌گیرم. سیم گوشی آیفون کش می‌آید. خیره به نگاه آشفته‌اش لب می‌زنم:

– صبر کن...

– عمه، باز نمی‌کنی در رو؟!

امین که دلخور نگاهم می‌کند، بی‌خیال پاسخ به ملینا، ادامه می‌دهم:

– ملیناست، نه ملیکا.

امین لحظه‌ای مات نگاهم می‌کند و ناگهان سینه‌اش با حجم هوایی که به بیرون فوت می‌کند، بالا پایین می‌شود. دست می‌کشد روی موهای آشفته‌اش و به سمت سالن برمی‌گردد. در این فاصله در را باز می‌کنم و از گوشی آیفون به ملینا می‌گویم:
– بیا تو عزیزم.

امین خم می‌شود و پتو را برمی‌دارد. صاف می‌شود و می‌بینم که کلافه شده است. موقع تا کردن پتو، دهان باز می‌کند حرفی بزند که انگار با رفتن من به سمت آشپزخانه، پشیمان می‌شود. سه لیوان تمیز داخل سینی می‌گذارم. صدای زنگ آپارتمان، بالاخره دهان امین را باز می‌کند.

– آه خونه نیست که... کاروان‌سرای حضرته!

پتوی تاشده را روی مبل می‌اندازد، به سمت در می‌رود و آهسته‌تر غرغر می‌کند:

– آدم توش آسایش نداره!

لبخند، پخش لبم می‌شود.

– همین‌ه که هست!

برمی‌گردد و دلخور نگاهم می‌کند. برایش چشمک می‌زنم. با تأسف سر تکان می‌دهد و در را باز می‌کند. حین ریختن چای، صدایش را می‌شنوم.

– به داش امینم که اینجاست!

امین خشک می‌پرسد:

– سلام. خوبی؟

ملینا موقع وارد شدن، مزه‌پرانی می‌کند.

– سلام به روی ماه گل‌پسر حاجی! این‌ورا!

– اشکالی داره؟!

امین اخم نمی‌کند، اما لبخند هم که نمی‌زند، باعث می‌شود لحن جدی‌اش زیادی توی ذوق بزند.

– آگه دلت از یکی دیگه پره، به من ربطی نداره آقا امین، گفته باشم!

امین که با پوف بلندی در آپارتمان را می‌بندد، انگار خیال ملینا هم راحت شود که کنایه‌اش به هدف خورده است، به سمت من می‌آید و این بار با لبخندی کاملاً

واقعی آغوش می گشاید.

– قربون عمه‌ی خودم برم من!

می بوسمش.

– فدای تو بشم من.

الکی نمی گویم، جانم برای تک تک آن‌ها درمی رود. همدیگر را بغل می کنیم و ماچ محکم و پرصدایش روی گونه‌ام می نشیند. از روی سرشانه‌ی ملینا، پوزخند امین را می بینم. خنده‌ام می گیرد به این حسادتش و برایش چشمکی می زنم. انگار بهش بربخورد، بلند می گوید:

– مینو، با من کاری نداری؟

لجم می گیرد از اینکه در این چند هفته، هروقت آمد اینجا، توقع داشت در خانه‌ام را روی همه ببندم. از ملینا که حالا با تعجب نگاهم می کند، فاصله می گیرم. – از اولم من بهت کاری نداشتم.

– خداحافظ.

ملینا گله مند نگاهش می کند.

– قدم من سنگین بود امین خان؟!!

دلخور به سمت آشپزخانه می روم.

– ولش کن بذار بره! خوشم نمی آد خودش رو لوس می کنه.

صدای پوف بلند امین و به دنبالش صدای دل نشینش که می گوید:

– نه خانوم کوچولو، ربطی به تو نداره. باید برم دیگه... کلی کار دارم.

اخم ملینا را باز می کند. همچنان که مثلاً حواسم متمرکز پر کردن قندان است، می گویم:

– تو که عجله داشتی بری، چرا سفارش غذا دادی؟!!

ملینا انگار متوجه بحرانی بودن جو شود، عجلولانه می گوید:

– عمه جون، من مزاحم نمی شم. راستش یه امانتی می خواستم بدم بهت...

امین در سکوت به سمت اتاق خواب می رود و ناگهان دلم آرام می گیرد که نمی رود، که هست، که نرنجیده است، که از من هم روگردان نمی شود، که تنها نمی شود که باز خودخوری کند. لیوانی چای را روی کانتیر می گذارم و سینی چای را از روی کانتیر می دهم به ملینا که کاملاً مشخص است چقدر معذب شده است.

– تو هیچ جا نمی ری. امین سفارش ناهار داده، خودشم سه پرس. حالا یه وعده

به جای دو پرس، یه پرس بخوره، به جایی بر نمی خوره.

برایش لبخند می‌زنم و او سینی را روی میز می‌گذارد.

— آگه می‌دونستم اینجاست...

حرفش را قطع می‌کنم.

— بهت گفتم بشین.

ملینا با درماندگی می‌نشیند. لیوان چای را برمی‌دارم، نباتی داخلش می‌اندازم و همراه قاشقی که عجولانه از جاقاشقی برمی‌دارم، به اتاق خواب می‌برم. می‌بینمش که روی تخت دراز کشیده و دستش را زیر سر داده و نگاهش روی سقف جا مانده است. لبه‌ی تخت می‌نشینم و همان‌طور که لیوان را روی پاتختی می‌گذارم، بی‌اختیار نفس عمیقی می‌کشم. نگاه امین همچنان روی سقف، پلک می‌زند. مستأصل می‌گویم:

— امین، غریبه که نیست، برادرزاده‌مه، درک کن لطفاً!

پوزخند روی لبش را دوست ندارم.

— کُستی ما رو با این برادرزاده‌هات!

— خوشم نمی‌آد مسخره می‌کنی.

به پهلو می‌شود.

— بگو، خجالت نکش. بگو برادرزاده‌مه، دوشش دارم. به‌قول مامان جون، یک

دیده محمد است و یک دیده علی. تو هم بگو. مهم نیست...

صاف می‌شود و لب می‌زند:

— این وسط گور بابای دل من!

دستش را می‌گیرم.

— از من چه توقعی داری امین؟! که در رو ببندم روی برادرزاده‌هام؟ اونم چون

تو باهاشون مشکل داری؟!

دستش را پس می‌کشد.

— خوابم می‌آد مینو.

بلند می‌شوم.

— باشه تو هم عذاب بده. منم تا یه حدی ظرفیت دارم. والا خسته شدم از این

جنگ و دعوایی که نه سر پیازشم نه تهش، اما کاسه و کوزه‌ی همه‌تون، رو سر من

می‌شکنه.

موقع رفتن سمت خروجی اتاق، صدایش را می‌شنوم.

— مینو، تو هم درکم نمی‌کنی.

باری ناگهانی روی دلم، درست حوالی سینه‌ام، سنگینی می‌کند. بی‌حرف بیرون

می‌آیم و دلم برای هزارمین بار تنهایی می‌خواهد و جایی که هیچ‌کس را نبینم. جایی که عزیزی نباشد تا آزارم بدهد. خسته‌ام از این همه سکوت و آن همه خودداری.

– خیلی ناراحته؟

در جواب ملینا، تلخند می‌زنم.

– چایت رو بخور.

– تقصیر من بود؟!

مستأصل نگاهش می‌کنم. آخ که دلم می‌رود برای عنیبه‌های عسلی نگرانم. دلم می‌رود برای قامت کشیده و خوشگلی صورتش. برای این برادرزاده‌ای که یک روز گفت: «عمه، خودم راه تو رو ادامه می‌دم.» و حالا دانشجوی سال سوم مامایی است. خیلی هم امین بیراه نمی‌گفت که: «ملینا و اون خواهر مزخرفش، چپ می‌رن، راست می‌آن، اینجان.»

من که می‌گفتم: «خدا از دلت بپرسه امین!» سر را تا انتها زیر پتو می‌بُرد و باز قهر می‌کرد. کاش این قهر نبود! اصلاً کاش بشر این قلم را هیچ‌وقت یاد نمی‌گرفت! خسته‌ام از قهرهایی که انگار به تقدیر این خاندان گره خورد، آن‌هم درست بعد از سالگرد بابا!

دستمالم را برمی‌دارم. کنار مبل‌ها زانو می‌زنم و حین تمیز کردن میزهای سرخود مبل‌های روشن و ال‌مانند خانه‌ام، می‌گویم:

– خودت می‌دونی که امین دلش از کجا پره، پس بیخود به خودت ربطش نده.

– عمه، به خدا منم ناراحتم!

جوابش را در حال دستمال کشیدن میز شیشه‌دودی مقابل مبل‌ها می‌دهم.

– می‌دونم عزیزم. ناراحت نباش. بالاخره همه‌چی درست می‌شه.

این میز، درواقع میز سرویس قبلی مبلمانم است که ردش نکردم، چون حس کردم آدم دلش می‌خواهد میز مقابلش باشد، نه کنارش.

بلند می‌شوم و روی مبل می‌نشینم. می‌چرخم سمت پنجره‌ی پشت سرم و زیرپرده‌ای سفید را می‌کشم. نور خورشید از پرده‌ی روشن و گیپور کوتاه بالاسر مبل‌ها به داخل خانه سرک می‌کشد.

ملینا در حال مزه کردن چایش می‌گوید:

– خودم درستش می‌کنم عمه‌جون. بهت قول می‌دم!

صدای زنگ آیفون شنیده می‌شود. فکر اینکه این بار ملیکا باشد و اوضاع از این‌هم پیچیده‌تر شود، مضطربم می‌کند. سمت آیفون می‌روم و مردی را با چند پرس

۲۰ / باورهای زخمی

غذا پشت در می بینم. در بازکن را لمس می کنم.

– تشریف بیارید بالا.

– کی بود؟!

نگاهم قل می خورد روی امین که با پشیمانی موهایش را عقب می زند و به انتظار

پاسخم، داخل راهرو می ایستد.

– غذا رو آوردن.

– من جواب می دم... ملینا، سفره رو بنداز.

از لحن نرم امین، نفس راحتی می کشم. انگار تا من را ناراحت نمی کرد، نمی شد

که توی ذوق این دختر نزنند.

– می شه خواهش کنم دوسه ساعت نگهش داری؟

نفسم را پرصدا بیرون می دهم.

– سام، یعنی چی که من نگهش دارم؟! اگه قراره من نگهش دارم، چرا می ری

دنبالش؟!

– مینو، به خدا همین حالا برام کاری پیش اومد. شرمندم، ولی جز تو آخه...

– سام، من خونه‌م، کار خاصی هم ندارم. حرفم سر نگه داشتن دختری نیست

اصلاً. اتفاقاً خودمم دلم براش تنگ شده؛ حرفم سر اینه که اون بچه به خودت

احتیاج داره. خدایی تو این چند ماهه، چند بار آوردیش من نگهش دارم و چند بار

بردیش پیش آبجی؟!

سکوت کش دارش پشت تلفن، این دل لعنتی ام را می سوزاند.

– خیلی خب بیارش.

– نه دیگه مزاحمت نمی شم.

آن قدر لحنش در مانده است که کلافه پلک هایم را می فشارم از در ماندگی سام،

از خسته بودنش از زندگی ای که بعد این همه موفقیتش، انگار هنوز هم خوشبختی

سهمی در آن ندارد!

– دلخور نشو سام، بیارش.

– جبران می کنم مینو.

– پرت و پلا نگو!

– می دونم خیلی اذیتت می کنم.

– محمدمسام، خواهشاً تمومش کن! می دونی که خیلی دوست دارم و جونمم

بخوای، نه نمی گم... آگه حرفی زدم...
حرفم را عجولانه می برد.

– می دونم... می دونم... مرسی. نزدیک خونه تم.

محمدسام که تماس را قطع می کند، نگاهم سُر می خورد روی گوجه ی املتی که دارد جوش می زند، درست مثل دل من. از ذهنم می گذرد حتماً سام و دخترش هم ساعت هفت شب، هنوز شام نخورده اند. بی معطلی چند گوجه ی آبدار دیگر هم از یخچال برمی دارم و شروع می کنم به خرت خرت رنده کردن آن. ذهنم درگیر محمدسام است و سپیده که آن همه عشق تند آن ها عمر درازی نداشت و بعد بلافاصله ذهنم می پرد به امین و قلبم فشرده می شود از عشق و عاشقی او و ناگهان دلم شورش را می زند که درست از سه روز پیش که ناهار را همراه ملینا خوردیم، پیدایش نشده و تماسی هم نگرفته است. از ذهنم که می گذرد باید با او تماس بگیرم، شستم روی رنده کشیده می شود و دلم همراه پوستش ضعف می رود. انگشتم را زیر شیر آب می گیرم و نچ می کنم. اگر الان امین بود، می گفت: «بگردمت که جون به جونت کنن، نازک نارنجی هستی!»؛ اما خودم می دانم که نیستم، وگرنه حالا سُر و مُروگنده، اینجا املت نمی پختم و خیالم هم نبود که در سی و پنج سالگی اسم مردی در شناسنامه ام نیست و هیچ کدام از خواستگارهایم راهی به این دل لا مذهب پاک باخته نیافته اند!

زنگ آیفون نگاهم را از پوست رفته ی انگشتم می گیرد. آب را می بندم و دستم بی هوا می سوزد. تا کنار آیفون پیش می روم و با دیدن امین که منتظر است و باز زنگ را می فشارد، در را باز می کنم و می گویم:

– بیا بالا حلال زاده!

– آگه این، یعنی به داییم رفتم، ترجیح می دم نباشم!

– بیا بالا چرند نگو!

آخ که بدم می آید از این طعنه هایی که توی این فامیل ما می چرخد و می چرخد و اتفاقاً همه هم به من گفته می شود به امید اینکه منتقل شان کنم به صاحبش.
در آپارتمان را باز می کنم و به آشپزخانه برمی گردم. به گمانم باید تمام دو کیلو گوجه را امشب با همین دست زخمی ام رنده کنم. صدای باز شدن در آسانسور می آید و به دنبالش صدای پای امین. نگاه در مانده ام به پوست کنده ی دستم است و آن همه گوجه که امین وارد می شود و پرنرژی می گوید:

– سلام بر ماه شب چهارده. عجب بویی راه انداختی!

خب این، یعنی فکر من هم باش. نگاهش می کنم. شلوار جین روشن پوشیده

۲۲ / باورهای زخمی

است همراه آستین کوتاه روشنی که بازوهای ورزشکاری اش را به رخ می کشد. کتش روی بازویش افتاده است و کوله‌ای بر دوش دارد که معلوم می کند از باشگاه مستقیم آمده است اینجا.

– سلام. خوش اومدی.

جوابش را که می دهم، به این نتیجه می رسم تمام گوجه‌ها را با دستگاه خرد و خودم را راحت کنم. تا کنار کانتر پیش می آید و دست پیش می آورد.

– چه خبرا؟

دست می دهم و می گویم:

– سلامتی.

– سرسنگینی!

با نگاهی عاقل اندرسفیه براندازش می کنم. پقی می زند زیر خنده.

– خیلی خب بابا! ما قهرم بکنیم، تو نمی گیری!

تا می آیم بگویم: «تو غلط می کنی قهر کنی!» صدای زنگ آیفون، رنگ نگاه امین را عوض می کند. دلخوری می نشیند جای آن شوخ طبعی. با شانه‌های افتاده می گوید:

– این موقع شبم مهمون داری؟!

می خندم و با ابرو به آیفون اشاره می کنم.

پوف بلندی می کند و بلند می شود. تصویر محمدمسام را که می بیند، گل از گلش می شکفتد.

– بیا تو سام.

و هم‌زمان دکمه‌ی باز شدن در را می فشارد. برمی گردد و با هیجانی کودکانه می گوید:

– ناناسی اومده.

لبخند می زخم به رویش. به روی این همه علاقه‌ی امین به دختر سام، به بارانای چهارساله‌ی شیرین‌زبان. دلم در اوج لذت، غمگین می شود. امین سی و پنج‌ساله، باید الان این‌طور برای دختر خودش غش وضعف کند.

انگار دلش تاب نمی آورد که در را باز می کند و تا کنار آسانسور پیش می رود. من هم همین‌طور بی‌روسری به دنبالش می روم. کسی از پله‌های ساختمان پنج طبقه‌ی تک‌واحدی اینجا، رفت و آمد نمی کند.

در آسانسور که باز می شود، بارانا رسماً توی بغل امین گم می شود. صدای ماچ‌های امین، لبخند عمیقی روی لب سام می نشاند.

– یکی هم من رو تحویل بگیره!
لبخند می‌زنم و دست پیش می‌برم.
– سلام داداش.
پیش تر می‌آید و دستم را می‌فشارد.
– سلام به خواهر گل خودم.
– خوش اومدی.
هر دو دست پس می‌کشیم و می‌گویید:
– مرسی. شرمنده‌تم مینو.
– دشمنت شرمنده... امین، این بچه رو بده منم بینمش.
صدای خنده‌ی بارانا تمام ساختمان را برداشته است از قلقلکی که امین با آن
کله‌ی گنده‌اش، تحمیل شکم کوچک او، این فرشته‌ی دوست‌داشتنی، کرده است.
محکم می‌بوسدش و می‌گیردش طرفم. بی‌معطلی می‌کشمش به بغلم. نمی‌دانم
چون خودم اولین نفر بودم که بعد تولد دیدمش، این قدر برایم عزیز است یا چون
کوچک‌ترین برادرزاده‌ام است. می‌بویمش و بعد می‌بوسمش. بوی تن بارانا را
دوست دارم. می‌بینم که سام و امین روبوسی می‌کنند. همراه بارانا داخل می‌شوم و
راه را برای ورود دو مرد جوان زندگی‌ام باز می‌کنم.
– چه خبرا سام؟ خوبی داداشم؟
سام با روحیه لبخند می‌زند.
– سلامتی تو خواهر گلم. تو چطوری؟
صدای بسته شدن در آپارتمان که می‌آید، صدای زنگ موبایل امین بلند می‌شود.
بارانا را روی کانتیر می‌نشانم و می‌گویم:
– خب عشقم، چطوری؟
دنبال گوشی‌اش، کوله‌اش را روی میز خالی می‌کند و در همان حال لبش به
لبخند کش می‌آید.
– عشقت که منم.
سام کوتاه می‌خندد.
– چیه، باز گمش کردی؟! من موندم آخه آدم عاقل آخرین مدل آیفون رو
می‌چپونه وسط یه مشت لباس بوگندوی عرقی!
– الان پیدااش می‌کنم... ایناها... اُه اُه اُه مامانه...
امین این را می‌گوید و به‌سمت اتاق خواب می‌رود. لبخند من و سام به هم

می‌رسد. دلم می‌رود برای لبخندش، برای خماری نگاهش و آن قد رعنا و آن تنی که این روزها مرتب متوجه لاغر شدنش می‌شوم. می‌پرسم:

– خوبی داداشی؟

نفس عمیقی را که شباهت عجیبی به آه دارد و از سینه‌ی سام برمی‌خیزد، دوست ندارم. حیف این همه خوشگلی‌اش که زیر بار غم دنیا رنگ ببازد. انگار متوجه غمگینی نگاهم می‌شود که می‌گوید:

– من با این زندگی کنار او مدم آجی جون. نگران نباش.

می‌گوید نگران نباش؛ اما هستم. آن غمی که در نگاه خمارش جا خوش کرده است، مگر می‌گذارد غصه نخورم؟! با لبخندی که به زور می‌سازم، می‌گویم:

– چرا ایستادی؟... بشین.

– عمه!

– جونم!

حواسم که می‌رود پی بارانا، سام می‌گوید:

– نه مرسی باید برم. بازم ببخشید مینوجان.

بارانا را بغل می‌کنم و همراه خودم تا روی مبل می‌آورم. معترض به سام که انگار دارد این‌پا آن‌پا می‌کند حرفی بزند، نگاه می‌کنم.

– چه عجله‌ایه حالا؟ بشین دیگه.

نگاهش سر می‌خورد روی فرش زمینه‌روشن وسط سالن.

– سپیده فردا سمینار داره شیراز. سه‌چهار روزی نیست. بارانا رو سپرده دست

من. خیر سرم گفتم امشب بچهم تو بغل خودمه، اما یهو مدیر پروژه‌ی جدید زنگ

زد و گفت کار خاک‌برداری افتاده جلو. نمی‌شه نباشم، فردا هم گیرم، می‌دونم...

می‌شه خواهش کنم فردا صبح با خودت ببریش کلینیک؟

لبش را زیر دندان می‌کشد. خودش هم می‌داند لیست درخواست‌های

غیرمنطقی‌اش دارد سر به فلک می‌کشد. ناباورانه و کاملاً غیرارادی پوزخند می‌زند.

امین عجولانه از اتاق بیرون می‌آید.

– مینو، جمع کن بریم تا تیکه‌بزرگم گوشم نشده. به‌کل یادم رفته بود که مامان

گفته بود ببرمت خونه.

– ها، چی می‌گی؟

سام که این را می‌گوید، انگار تازه امین متوجه جو سنگین بین ما شود، دستپاچه

می‌گوید:

– سام، تو هم هستیا... الان به مامان گفتم مینو مهمون داره...
سام می رود وسط حرف امین.
– نه مرسی. ازش خیلی تشکر کن. من باید برگردم سر کار.
این را می گوید و بعد نگاهش می رسد به من.
– آگه نمی تونی، رودربایستی نکن. فوقش با خودم می برم.
لجم می گیرد.
– کجا؟! بین اون همه خاک و خل؟!
موهایش را کلافه چنگ می زند.
– چاره ای ندارم. فوقش می دارمش تو اتاق نگهبانی.
امین سرشانه ی سام را می فشارد.
– از بابت بارانا خیالت راحت باشه. من فردا کار خاصی ندارم. می برم
سرزمین عجایب.
صدای بارانا که با شوق جیغ می زند، می رود روی مغزم...

آرنجش را گذاشته است لبه ی شیشه ی ماشین جدیدش و کف همان دستش را
طوری تکیه داده است به شقیقه اش و نگاهش به خیابان است که انگار خیره شده
باشد به هزاران مسئله ی عجیب و غریب ریاضی.
صدای لالایی ای که بارانا برای عروسکش می خواند، ثابت می کند سکوت بین
من و او سنگین است. دلم طاقت نمی آورد.
– راندگی با پراید چگونه امین خان؟!
سرش چهل پنجاه درجه ای می چرخد سمت من.
– مسخره می کنی؟!
نگاهش دلخور نیست، اما به طرز غریبی امروز ناخوانا شده است. دلم نمی خواهد
سرزنشش کنم، نمی خواهم من هم بشوم مثل همه، همه ای که سالهاست امین را
منزوی کرده اند؛ اما دلم تاب نمی آورد.
– چرا اون قدر چک نمی کنی که ناچار نشی رو ماشینت حساب کنی؟!
دست می کشد روی تهریشش. نگاهش میخ خیابان می شود و فرمان را طوری
مشت می کند که هر کی نداند خیال می کند تازه گواهینامه گرفته است. با مکث می گوید:
– تازه جنس خریده بودم، این فقره رو یادم رفته بود...
نفس عمیقی می کشد و زمزمه می کند:

– مهم نیست.

عینکم را از روی چشم برمی دارم و با دستمال مخصوصش تمیزش می کنم. مثلاً دارم سعی می کنم حرفی نزنم که برنجد، اما باز دل لعنتی ام تاب نمی آورد. شیشه‌ی عینک را ها می کنم و با مکث می گویم:

– یعنی اگه یادت نرفته بود، می تونستی جاش رو پر کنی؟!

دلخور نگاهم می کند.

– شک داری؟!

عصبی و بلند پوزخند می زنم، طوری که صدای بارانا قطع می شود.

– چقدر سر فروش ایکس شصتی که یه ساعته آتش کردی، ضرر کردی، می گیم

مهم نیست، به قول خودت، آبروی آدم واجب تره، امین، من که می دونم تو پر اید

سوارشو نیستی، پس چرا رفتی این ماشین رو خریدی؟! که دو هفته دیگه سر اینم

ضرر بدی؟!

– مرگ من مینو!... نصیحت نمی خوام... حوصله ندارم...

کلافه نفسم را بیرون می دهم. عینکم را روی چشم می زنم و نگاهم را می دهم به

خیابان. خون، خونم را می خورد؛ باین حال، سکوت را ترجیح می دهم. نمی خواهم از

من هم رانده شود. سکوت که جریان می یابد، بارانا باز شروع می کرد به خواندن.

– عروسک قشنگ من قرمز پوشیده تو رختخواب مخمل آیش خوابیده...

و من با تمام وجودم آرزو می کنم کاش من به قدر همان عروسک بی دغدغه بودم

و راحت می خوابیدم.

– اون روز...

نگاهم بی اختیار می چرخد سمت امین. چنان محو خیابان است که انگار

مخاطبش پیش رویش است. حرفی نمی زنم. لحظاتی که می گذرد، انگار از نخی

که انتظار دارد بدهمش، ناامید می شود که با نگاهی گذرا به من، خودش ادامه

می دهد:

– منظورم اون روزه که...

نگاهش می رود به خیابان و با مکث لب می زند:

– ملینا چی کار داشت او مده بود اونجا؟

– مگه تو هر بار که می آی، کار داری؟!

پیشانی اش چین می خورد.

– یادمه صحبت سر یه امانتی بود...

طلبکارانه نگاهش می‌کنم. دست می‌کشد روی لبش. سکوت بین مان سنگین‌تر می‌شود. درست از روزی که ملیکا برگشت، سکوت بین مان روز به روز سنگین‌تر شد. می‌داند که می‌دانم هنوز دلش با اوست، اما اینکه می‌خواهد طوری رفتار کند که انگار نه خانی آمده است و نه خانی رفته است، میان رابطه مان فاصله می‌اندازد. — دیدم تو اناقت گذاشته بود... یه هدیه بود... روی کادوش هم تقدیمی به ملیکا بود... تولدش؟!!

دست‌هایم را روی سینه قلاب و ریز نگاهش می‌کنم. خودش را زده است به نفهمی یا واقعاً من را تا این حد، خر فرض کرده است؟! زور می‌زند نگاهم را نادیده بگیرد. از رو نمی‌روم. بالاخره کوتاه می‌آید. قشنگ معلوم است که کلافه شده است که نم‌پس نمی‌دهم؛ که اطلاعاتی را که می‌خواهد، نمی‌دهم.

— جون من سرد نشو مینو!

پرخواش که زل می‌زند به چشمانم، دلم می‌سوزد برایش. نگاهم را می‌دهم به جلو و می‌گویم:

— آره، کادو خریده بود برای تولد ملیکا. اومده بود بذاره پیش من امانت. می‌خوان واسه‌ش جشن بگیرن... تو هم که اصلاً نمی‌دونی تولد ملیکا چندمه!

— تو هم می‌ری تولدش؟

حجم سینه‌ام پر می‌شود از غم.

— نمی‌دونم.

دست می‌کشد توی موهایش.

— مهمونی خونوادگیه یا دوستاشم هستن؟

— نمی‌دونم.

گوشه‌ی لب‌هایش را بین اشاره و شست می‌گیرد و لبش را متفکرانه جمع می‌کند. لحظه‌ای بعد، بند می‌کند به تهریشش و چند بار دور چانه‌اش دست می‌کشد. کمی بعد، دست‌هایش دور فرمان مشت می‌شود؛ کلافه است امینم. عاقبت نفسش را به یک‌باره بیرون می‌دمد.

— حالش خوبه؟

تازه می‌فهمم آن خوددرگیری‌ها برای چه بود؛ زور می‌زد که حال ملیکا را بپرسد.

— تو چی، تو حالت خوبه؟!!

به جای پاسخ به سؤالم، راهنما می‌زند و نگاهش در آینه‌ها جابه‌جا می‌شود.

اتومبیل را نم‌نم به کنار خیابان هدایت و ترمز می‌کند. ماشین را خاموش می‌کند و رو به بارانا برمی‌گردد عقب.

– بگردم تو رو ناناسی! آوردمت یه جای باحال که بهت بستنی بدم.
بارانا از خوشحالی جیغ می‌زند و دستان کوچکش را دور گردن امین حلقه می‌کند. از سؤالی که از امین پرسیدم، پشیمان می‌شوم. بی‌هیچ حرفی در را باز می‌کنم و پیاده می‌شوم.

لحظاتی بعد، توی لژ خانوادگی نشسته‌ایم و امین، بارانا را نشانده است روی صندلی کنارش و دارند گل‌یاپوچ بازی می‌کنند. طی نگاهی کوتاه، ماهی‌های آکواریوم را از نظر می‌گذرانم. دست‌هایم را مشت می‌کنم و روی میز می‌گذارم و چشمانم را می‌بندم. همه‌ی دلم این روزها می‌سوزد. گرمی دست امین که می‌نشیند روی دستم، پلک‌هایم باز می‌شود.

– دلخوری؟!

دلخورم؟! نمی‌دانم؛ اما خوشم نمی‌آید که حرف دلش را به من نمی‌گوید. وقتی مخفی‌کاری می‌کند، حس می‌کنم محرم دلش نیستم و دلخور می‌شوم. جوابش را انگار از سکوت می‌گیرد که دستش را برمی‌دارد و تکیه می‌دهد عقب. گوشه‌ی چشم‌هایش را می‌فشارد. بارانا هیجان‌زده می‌گوید:

– امین جون، بازم بازی!

و مشت کوچکش را باز می‌کند و تکه‌کاغذی را که نمی‌دانم از کجا آورده‌اند، به من نشان می‌دهد.

– عمه‌مینو، تو هم بازی کن.

خدا می‌داند که آخرین کاری که الان می‌توانم به آن فکر کنم، همین گل‌یاپوچ است. لبخند می‌زنم به روی بارانا و گیج از اینکه چه جوابی بدهم، با درماندگی به امین نگاه می‌کنم. نگاه خیره‌ی امین، گرم می‌شود. باز دستم را می‌فشارد و هم‌زمان گونه‌ی بارانا را می‌بوسد.

– نه این بازی فقط بین من و تونه. عمه حالش خوب نیست، باشه عشق کوچولوی من؟

این را می‌گوید و کاغذ را از بارانا می‌گیرد. بارانا نگاهم می‌کند. انگار دارد سعی می‌کند بفهمد چرا حالم خوب نیست. نمی‌داند که غم عالم روی دلم نشسته است که امین حرف را به ملینا کشاند تا برسد به ملیکا و حالش، و انگار سکوت را تا حدودی تعبیر کرد که این طور سعی دارد با بازی کردن، به روی خود نیاورد. در دلم

ملینا را به فحش می‌بندم که هنوز نه به دار است و نه به بار، آن‌طور ته دلم را خالی کرد و گفت: «عمه، فکر کنم این دفعه، ملیکا بله رو بده.»
و من سه روز است دارم زور می‌زنم که اگر او بله را بدهد، من چه گلی به سرم بگیرم!

– سلام پهلون!

نگاهم بی‌اختیار می‌پرد به مرد جوانی که سینی به دست، از پله‌ها بالا می‌آید. امین که به احترامش بلند می‌شود، من هم ناخودآگاه می‌ایستم. پیش می‌آید و هنوز به امین نرسیده، دست‌ها را باز می‌کند و لبخند می‌زند. به امین که می‌رسد، سینی را می‌گذارد روی میز و همدیگر را بغل می‌کنند و می‌بینم که سرشانه‌ی امین را می‌بوسد.

– خیلی خوش اومدی پهلون.

امین پیشانی‌اش را می‌بوسد.

– چطوری رامبدجان؟

– خوبم. افتخار دادی پهلون. راه گم کردی؟! یه سالی می‌شه این‌ورا نیومدی. بچه‌ها که گفتن اومدی، گفتم خودم برسم خدمت واسه عرض ادب.

– اختیار داری. شما به من لطف داری.

هنوز امین دارد جواب تعارفات رگباری او را می‌دهد که نگاه او از روی سرشانه‌ی امین به من می‌رسد. همرا با تکان مؤدبانه‌ی سر، سلام می‌کنم. به یک‌باره چشمانش برق می‌زند و با هیجان می‌گوید:

– سلام از بنده‌ست خانوم. خیلی خوش اومدید...

و بعد رو می‌کند به امین و با همان حرارت می‌پرسد:

– خانوم هستن پهلون؟

امین می‌خندد.

– الان ایشون شبیه آقایون هستن؟!

می‌خندد.

– نه پهلون، منظورم اینه که بالاخره ازدواج کردی؟

امین می‌خندد.

– نه بابا تو هم... خاله‌مه.

رامبد ناباورانه می‌خندد.

– دستم انداختی؟!

امین پیش می‌آید و دستش را حلقه می‌کند دور کتفم و با لذت می‌گوید:
– نه جونم، چرا شوخی؟! معرفی می‌کنم، مینو، خاله‌ی عزیزم که از بدو تولد
حقیش رو خوردم. مادر بزرگم به هر دو مون باهم شیر داده... اینه که من شدم این و...
با نگاهش براندازم می‌کند.

– مینو شده این.

و رو می‌کند به رامبد و ادامه می‌دهد:

– رامبد عزیز از شاگردای قدیم باشگاه.

خوشم نمی‌آید که همیشه، همه‌جا می‌گوید حق من را خورده است که شده‌ام
این. مگر قد یک‌وشصت و وزن شصت‌وسه کیلو چه ایرادی دارد؟! حوصله‌ی
خوش و بش آن دو را ندارم، به خصوص که تازه نگاه رامبد رفته است پی بارانا که
بی‌تعارف شروع به خوردن بستنی کرده است. می‌نشینم پشت میز و نگاهم سر
می‌خورد روی شیشه‌ی میز.

مامان زن دوم بابا بود. در واقع زن اول بابا، خاله‌ام بود که وقتی منیژه دو ساله
بود و محمدهادی پنج سال داشت، یک شب خوابید و دیگر بیدار نشد. ایست
قلبی علت مرگش بود. مرگی کاملاً غیرمنتظره. مامان دختر خانه بود که به
پیشنهاد مادر بزرگ‌هایم و به‌خاطر علاقه‌ی وافرش به منیژه و محمدهادی، با بابا
ازدواج کرد. درست است که مادر من و میترا و محمدسام با مادر منیژه و محمدهادی
یکی نبود، اما مامان آن قدر آن دو را دوست داشت و عین بچه‌ی خودش بزرگ‌شان
کرد که تا سال‌ها بعد، من نمی‌دانستم مامان‌هایمان یکی نیست؛ حتی بعدها شنیدم
که مامان به‌عمد چند سال اول ازدواجش باردار نشده است تا بتواند تمام وقتش را
بعد برگشت از سر کار، صرف خواهرزاده‌هایش کند. خودم هم وقتی کلاس اول
بودم و سر کلاس به معلم گفتم که من و خواهرزاده‌ام باهم شیر مامانم را خورده‌ایم
و معلم مبهوت گفت که از لحاظ شرعی اشکال دارد، به همه‌چی شک کردم. وقتی
آمدم خانه و موضوع را یواشکی به میترا گفتم، میترا گفت که منیژه دختر واقعی مامان
نیست و من آن شب برای یتیمی خواهرم گریه کردم، اما هرگز، هرگز هرگز، هیچ‌وقت
به روی هیچ‌کس نیاوردم که من هم قضیه را می‌دانم.

منیژه زود ازدواج کرد و زود هم بچه‌دار شد. حاج‌کاظم استخدام نیرو هوایی
ارتش و شاغل در تهران بود و بعد از ازدواج با منیژه، او را با خود برد تهران. موقع
تولد امین، حاجی جبهه بود و منیژه را گذاشته بود شهرستان، پیش ما. مامان هم
که مرا تازه زاییده بود، همراه مادرش، از منیژه مراقبت می‌کرد. منیژه که زایمان کرد،

حاجی چند روزی آمد و باز برگشت خط مقدم. دو ماه بعد که خبر مجروح شدن حاجی به گوش منیژه رسید، شیرش درجا خشک شد. مامان هم به من و امین باهم شیر داد. این شیر دادن مامان، باعث شد که بابا منیژه را ببرد تهران تا او از حاجی مراقبت کند. در این میان، هر فرصتی که دست می داد، بابا مرخصی می گرفت و مامان و من و امین را تهران می برد تا منیژه و حاجی، امین را ببینند. حاجی که بهتر شد، البته با قطع شدن پایش، همراه منیژه به شهرستان آمدند و چند ماهی به طور موقت پیش ما ماندند. امین که سیزده ماهه شد، شیر مامان آن قدر کم شد که کفاف هیچ کدام ما را نداد و به خواست حاجی، مامان، امین را از شیر گرفت و منیژه امین را به شیر خشک عادت داد. بعد هم حاجی دست زن و بچه اش را گرفت و برگشت تهران سر کارش.

بعد از آن هم، هر قدر من و امین بزرگتر شدیم، وابستگی مان بیشتر شد. همین وابستگی عجیبی که امین و من به هم پیدا کردیم، باعث شد که تعطیلات تابستان یا منیژه من را ببرد تهران، خانه اش یا امین را بیاورد شهرستان، خانه ی ما.

عینکم را برمی دارم و گوشه ی چشمان خسته ام را می فشارم. نگاهم روی شیشه ی دودی میز به خودم است. نگاهم خمار و سیاه است، مثل سام. صورتم تا حدودی ظریف است و ابروهایم هم مثل همیشه دخترانه، تمیز شده است. بین تمام برادرزاده ها و خواهرزاده هایم، ملیکا بیشتر از بقیه به من شبیه است و گاهی فکر می کنم به همین خاطر است که امین، من را خیلی دوست دارد. اگر امین بفهمد ملیکا دارد می پرد، چه می کند؟! دل شوره ی این فکر، باعث کور شدن اشتهایم می شود...

امین جلوی خانه شان ترمز می کند و دست می برد سمت داشبورد ماشینش. جعبه ای درمی آورد و می گیرد پیش رویم. به گمانم تعجبم را از نگاهم می خواند که نگاهش می افتد کف ماشین و دستش را با رودربایستی تکان می دهد.

— ببخشید مینوجان، مال شما نیست... البته حتماً بهترش رو برات می خرم، اما استثنائاً این بار این رو بده به اون... البته لطفاً!

لبخندی که روی لبم می نشیند، واقعاً غیرعمدی است؛ گرچه انگار امین که زیرچشمی حرکاتم را می پاید، خوشش نمی آید. جعبه را می گذارد روی داشبورد. — باشه، مسخره کن!

دلخوری اش تندتند برایم دستپاچگی می زاید.

— به خدا مسخره ت نکردم امین جان!

سرش را پایین می اندازد. سرخی صورتش از بناگوش رد می شود و به گردنش

می‌رسد. پهن بودن گردنش را دوست دارم. یک زمانی نشانی از پهلوانی بود، نبود؟! پهلوان من، در این سن، بعد از ده سال، هنوز دارد برای دختری که عاشقش است، رنگ به‌رنگ می‌شود.

– دوستش دارم مینو... می‌فهمی؟!

تلخند می‌زنم. چرا فکر می‌کند نمی‌فهمم آن‌هم وقتی یک بار عاشق شدم و دیگر تا این سن نتوانستم به مرد دیگری فکر کنم؟!

– چی کار کنم که دیگه دوستش نداشته باشم؟

آه می‌کشم، بازهم بی‌اراده. عجب سؤالاتی می‌پرسد این پسر! بد می‌فشارد زخم قدیمی دلم را!

دوبرگ دستمال کاغذی از جعبه بیرون می‌کشد و عرقی را که از روزنه‌های پیشانی‌اش می‌جوشد، می‌گیرد. به عقب برمی‌گردد. بارانا شام نخورده، خوابش برده است. غلط نکنم سام از صبح این بچه را با خودش این‌ور و آن‌ور کشانده بود. ثمره‌ی عشق و عاشقی من هم اگر قرار بود یکی بشود عین بارانا، به سرگردانی این کودک، همان بهتر که نصف عمرم یا بلکه بیشتر آن، مجرد و بی‌اعتماد طی شد. دلم ضعیف می‌رود برای معصومیت بارانا و آن گردنی که کج شده و چشمان خماری که زیر انبوه مژه‌اش خفته است.

– مینو!

صاف می‌نشینم و برای بازکردن در، دست دراز می‌کنم. دلم نمی‌آید بی‌جواب بگذارمش.

– اون کسی که باید یه کاری کنه که دیگه دوستش نداشته باشی، تو نیستی امین... ملیکاست. در حال حاضر، تو هیچ کاری نمی‌تونی بکنی، الا اینکه بسوزی و بسازی! جواب تلخم را خودم هم دوست ندارم. می‌دانم زیادی رک هستم و این خصلتم خوب نیست، اما بالاخره که چه؟ باید یکی به این دو بتوید تا بفهمند غرور ثمره‌ای ندارد یا نه؟!

در را باز می‌کنم و پیاده می‌شوم. در عقب را باز می‌کنم تا بارانا را بغل کنم. تا کمر خم می‌شوم داخل ماشین.

– مینو، بذار من برش می‌دارم... تو آگه می‌خوای یه کار مفید انجام بدی، این دل لامصب من رو آروم کن!

می‌نشینم داخل ماشین و در را می‌بندم. بارانا را که کج شده است، کمی جابه‌جا می‌کنم و سرش را روی زانویم می‌گذارم. بچه نفس راحتی می‌کشد. نگاهم از بارانا

می‌رود به امین. برگشته و چانه‌اش را روی تکیه‌گاه صندلی گذاشته و متفکرانه به بارانا خیره شده است.

– امین، وقتی سر ملیکا داد زدی که بره پی زندگیش، چون تو آدمی نیستی که عوض شی، تو همینی که هستی...
صدایش آهسته در گوشم می‌پیچد.
– فکر نمی‌کردم واقعاً بره.

آن قدر آهسته که حس می‌کنم دارد با خودش حرف می‌زند. در تمام این سه سالی که ملیکا رفت، زور زدم امین حرفی بزند تا آرام شود؛ اما در تمام این مدت، هیچ نگفتم و من بیشتر سوختم. سوختم که حرف نمی‌زند تا بتوانم داد بزنم سرش که چرا بی‌هوا به آن دختر گفت برو پی زندگیت و او هم لجوج‌تر از این گذاشت رفت خارج تا تحصیلاتش را ادامه بدهد. سوختم که هیچی نگفتم تا سرزنش کنم، داد بزنم، گریه کنم، نمی‌دانم هر کاری که هر دو آرام شویم و حالا بعد از سه سال سکوت، با آمدن ملیکا در این دوسه هفته‌ی اخیر، این‌طور گیج و سردرگم نینمشم. نینمشم که گاهی شاد است بی‌دلیل و گاهی عجیب توی خودش غرق است. جالب است که هر بار هم آمد خانه‌ام، بعد از احوال‌پرسی، خواست بداند اگر ملیکا هست، او برود پی کارش؛ و من این روزها بیشتر سوختم که پی کارش علی‌رغم غرور آزاردهنده‌ای که این مرد دارد، ارتباط مستقیم با همین دختری دارد که او هم اصرار دارد امین را نبیند! برای اولین بار بود که امین اعتراف کرد، فکر نمی‌کرده ملیکا برود. انگار بالاخره سر درددلش باز شده باشد، ادامه می‌دهد:

– چون فکر می‌کردم همینی رو که هستم می‌خواد، نه اون چیزی رو که دایی می‌خواد...

سرم را می‌اندازم پایین. غصه‌ی عالم آوار می‌شود روی دلم که هنوز از عشق این مرد چیزی کم نشده است که ای کاش شده بود و حالا با رفتن ملیکا...
با تمام دل‌نگرانی‌ام، سعی می‌کنم کمی آماده‌اش کنم که وقتی ملیکا بله را داد، خیلی هم توی ذوقش نخورد؛ که ای کاش فقط بخورد توی ذوقش، ای کاش نابود نشود امینم!

لب باز می‌کنم تا شمرده‌شمرده حرف بزنم.
– امین جان، قربونت برم، به هر دلیلی که گفتی...
– من عصبانی بودم، یه حرفی زدم، باید اونم می‌داشت، می‌رفت خارج؟! اونم نه یه روز و دو روز که سه سال! اونم تو بی‌خبری؟! تو قهر؟!!

لب‌هایش می‌لرزد و صدایش به زمزمه شبیه می‌شود.
— بدون اینکه به شماره تلفنی، آدرسی، نشونی، چیزی از خودش بهم بده؟! فکر
دل من رو نکرد؟! فکر نکرد امین بدون اون...
دل من می‌لرزد. دست‌هایم می‌لرزد. چه می‌شود امینم را که این طور رگباری زبان
درددلش باز شده است؟! نمی‌توانم در این حال بینمش. سرم را پایین می‌اندازم و
بزاقم را قورت می‌دهم.
— در هر صورت، امین جان، تو گفتی برو، اونم رفت. نباید گله داشته باشی.
با درماندگی نگاهم می‌کند.
— خیلی خب، حالا من به حماقتی کردم، حالا که هجده روزه برگشته، حالا
که... زور زدم فراموشش کنم، نشد مینو، به خدا نشد... من رو ببین!
مغزم روی آمار دقیق برگشت ملیکا مانور می‌دهد و نگاهم تا نگاه درمانده و
درعین حال امیدوار امین کش می‌آید.
— ببین مینو، من می‌گم، حالا که برگشته، آگه هم می‌خواستت تنبیه کنه، شدم
دیگه، اصلاً آقا، من غلط کردم سرش داد زدم، خوبه؟! من دلم از دایی پر بود...
دل من آتش می‌گیرد. تازه شور جوانی زده است به سر امین. کلافه می‌نالیم:
— حرف آخرت رو اول بگو امین.
— این جعبه رو بهش بده. بگو امین گفت: «تولدت مبارک»... بذار بفهمه
پشیمونم. بفهمه هنوزم...
سرش را پایین می‌اندازد و تمام صورتش سرخ می‌شود.
— هنوزم نفسم برآش در می‌ره...
نفس من هم می‌رود.
تا رسیدن به خانه، دیگر حرفی نمی‌زنم، اما همچنان دلم آشوب است. این امین
اگر بفهمد ملیکا خواستگار جدیدی دارد، چه می‌کند؟!
جلوی در خانه‌ی منیژه، امین ترمز می‌کند و من بارانا را بغل می‌کنم. امین
جعبه‌ی قرمز را می‌دهد سمت من و می‌گوید:
— بچه رو من برمی‌دارم مینو، تویی زحمت جعبه رو بذار تو کیفیت، مامان نبینه.
می‌دونی که ببینه، باز غصه می‌خوره.
امین از وقتی که کمی عاقل‌تر و بزرگ‌تر شد، هر تعطیلی که دست می‌داد،
خودش می‌نشست توی اتوبوس و صبح زود خانه‌ی ما بود. امین که می‌آمد، سام
— ته‌تغاری مان- و ملیکا و میعاد- بچه‌های هادی مان- به جمع ما اضافه می‌شدند و

آن وقت، همگی، خانه را می گذاشتیم روی سرمان. در آن میان قیافه‌ی میترا -خواهرم- که سعی داشت به زور شهاب را بخواباند، دیدنی بود. آن سال‌ها میترا همراه شوهرش طبقه‌ی پایین خانه‌ی پدری زندگی می‌کردند. این دوره‌ی ما بچه‌ها، گرچه خوشایند میترا بیچاره نبود، وابستگی ما چند نفر را به هم بیشتر می‌کرد. تا اینکه امین ورزش را به طور جدی پیش رو گرفت. بعد آن خیلی نمی‌توانست شهرستان بیاید. مرتب اردو بود و وقتی هم که اردو نبود، بایستی می‌نشست سر دروس عقب افتاده‌اش. حتی یادم است موقع انتخابات هم نتوانست بیاید. بعد از اینکه محمدهادی شغلش عوض شد و یک پایش شهرستان بود و یک پایش تهران و برای زن و بچه‌اش هم تهران خانه گرفت، نزدیک شدن خانه‌ی محمدهادی به خانه‌ی حاجی، انگار باعث نزدیک شدن دیدارهای ملیکا و امین هم شده بود. ملیکا شش سال از من و امین کوچک‌تر است؛ اما از آنجایی که رفیق خاصی نداشت، وقتی به امین حس پیدا کرد، اول از همه به من گفت.

همین که چشمم به خواهرم می‌افتد، می‌فهمم که علت این مهمانی غیررسمی، حال آشفته‌ی اوست. خب شاید هم حق دارد. اوست و همین پسر عاشق‌پیشه که روزی روی دست‌های یک ایل با افتخار به همین خانه آورده شد. همین خانه‌ای که آن روزها هنوز کوبیده نشده و تبدیل به دو واحد آپارتمان صدویست‌متری نشده بود که خواهرم یکی را بدهد نقاشی کنند برای پسرش. همین پسری که چند سال از آن روز می‌گذرد و هنوز مجرد است و روی رنگ تازه‌ی خانه‌اش، خاک و دوده نشسته است و ترک‌ترکی که به دیوارهای آن افتاده است، دست‌کمی از دلش ندارد. امین که بارانای خوابیده را می‌برد به اتاق خودش، منیژه دستم را می‌کشد. - بیا خواهر که بیچاره شدم.

عادتش است، اغلب طوری حرف می‌زند که ته دلت بد خالی می‌شود، به حدی که بعد توضیحش هم، همچنان دلت می‌لرزد. حرف زدنش هم طوری است که وقتی از کسی گله می‌کند یا دلخور می‌شود، به خیالت می‌رسد از تو دلخور است؛ مثل همان روزی که کنارم نشست و گفت: «خوبه که تو داری مامایی می‌خونی، فقط یه لطفی کن و به هیچ مادری که یه بچه بیشتر نداره، روش پیشگیری‌ای پیشنهاد نکن که مثل من از بچه دربره. با دستای خودت یه زنی مثل من رو نازا نکن، یکی که دلش هنوز بچه می‌خواد؛ که بعدش سرت رو تکون ندی و نگی متأسفم خانوم، شما دوتا تخمدون تنبل داشتید که با انتخاب این روش، متأسفانه هر دو را از کار انداختید. حواست رو جمع کن مینو، خطا نکنی!»

آن روز نفهمیدم منظورش را، اما روزی که به خاطر یک اشتباه، مامایی را کنار گذاشتم و خانه نشین شدم، همین حرفش شد هم نشین حفره‌ی بزرگ دلم و چنان توی سرم دنگ دنگ کوبید که دکتر برایم آرام بخش تجویز کرد. دستم را به دنبال خودش تا آشپزخانه می کشد. کفگیر را برمی دارد و شروع می کند به الکی زدن به این ور و آن ور که مثلاً امین حرف هایمان را نشنود. هم زمان با لحنی مضطرب می گوید:

– امروز با داداش هادی حرف زدم. بدبخت شدم مینو، گفت با ملیکا صحبت کرده و متقاعدش کرده این خواستگارش رو ندیده و نشناخته رد نکنه... الهی بمیرم برای امین...

وامی روم، چون خوب می دانم ملیکا روی حرف پدرش هم تا حدی حرف می زند. تا حدی که او برایش خط و نشان نکشد. برادرم که خط و نشان می کشید، یک ایل از مردم، حساب کار دست شان می آمد، چه برسد به دختر ناز پرورده اش؛ یک ایل منهای امین! تکیه می دهم به کانتتر. نمی گویم خبر خواستگاری را دارم، اما از این حرف محمدهادی بی اطلاع بودم. تمام انگشتان پاهایم یخ می شود. صدایم انگار از قعر چاه در می آید.

– حالا می خوای چی کار کنی آبجی!؟

پوزخندی به شدت عصبی می زند.

– دختر، اگه من می دونستم چه غلطی بکنم که چی کار داشتم تو رو صدا کنم

بیای اینجا!؟

امیدوارانه می پرسم:

– حاجی چی می گه؟

چنان پوزخندی می زند که حس می کنم اگر نمی زد، بغضش می شکست.

– بدت نیادا مینو! سی و پنج سالته، درست، روان شناسی درست، اما کله ت بوی

قورمه سبزی می ده. خواهر من، مگه حاجی رو نمی شناسی که این رو می پرسه!؟

حاجی چی می خواد بگه!؟ سرش رو با افتخار بالا گرفته می گه من به پسر افتخار

می کنم.

برمی گردد و عصبی ظرف برنج خیس خورده را با آن یکی دستش برمی دارد و

می ریزد توی قابلمه ای که آبش دارد می جوشد؛ درست عین دل من! انگار با خودش

حرف بزند، ظرف خالی را می اندازد توی سینک و حین هم زدن آب برنج، غر

می زند.

– می‌گه پسر من ایمان و شرف خودش را به هیچ بهایی، حتی به بهای از دست دادن عشقش نفروخت.

برمی‌گردد و چنان عصبی کفگیر را می‌گیرد سمتم که ناخودآگاه جاخالی می‌دهم.
– همچین می‌گه ایمان و شرف که انگار داداشم می‌خواسته دومادش کار نامربوطی انجام بده... یکی نیست بگه بابا، مسلمون! این همه آدم، مسئولیه دم‌ودستگاهی می‌شن، تا مرغ و خروسای دوست و آشناشون رو می‌برن سر کار، حالا داداش ما، نماینده‌ی مجلس این مملکت بود، گناه کبیره کرد خواست خواهرزاده‌ش رو بیره سر کار دولتی؟! خب آدم کمی نبود که... چون داداش بیچاره‌م یه کلام گفت: «نمی‌شه که جلو چهارتا دوست و همکار بگم دومادم لوازم‌ورزشی فروشی داره.»، شد شمر ذی‌الجوشن؟! تازه بچه‌ی منم که درس خونده بود. لیسانس داشت. قهرمان همین مردم بود یه روزی. کجای این کار می‌شد پارتی‌بازی؟ ها؟! مینو، تو بگو!

نمی‌دانم حق با خواهرم است یا نه؛ اما یک چیز را خوب می‌دانم، اینکه یک‌عمر حسرت خوردم کاش هیچ‌وقت این ملت به برادر من رأی نمی‌دادند و او را با سلام و صلوات راهی مجلس نمی‌کردند تا این مجلسی شدن برادرم، آن‌قدر به آینده‌ی ما لطمه نمی‌زد. کفگیر را عقب می‌زنم و عمیق نفس می‌کشم. عطر برنج ایرانی می‌پیچد توی شامه‌ام و می‌پرسم:

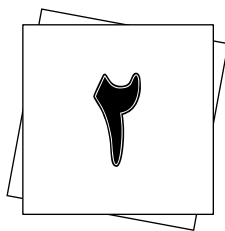
– از من چه توقعی داری آبجی؟

شانه‌هایش می‌افتند.

– نمی‌دونم... فقط یه کاری بکن، هر کاری که باعث بشه یا امینم دل بکنه از ملیکا یا ملیکا شوهر نکنه.

دل دل می‌کنم و عاقبت لب می‌زنم:

– زیادی ازم توقع داری آبجی. نه افسار دل پسر تو دست منه و نه افسار عقل و دل ملیکا و داداش‌هادی.



فکرم درگیر است و الان درست نیم ساعت است که جعبه‌ی خوشگل قرمز به تمام هیکلم دهان‌کجی می‌کند. با صدای زنگ تلفن، ناخودآگاه از جا می‌پریم. بند دلم می‌رود و می‌آید. حس می‌کنم تمام دلم دارد از ترس می‌لرزد. بی‌هوا گوشه‌ی را برمی‌دارم. صدایم می‌لرزد.

— بله!

— عمه، کجایی؟! دلم هزار راه رفت... چرا گوشیت در دسترس نیست؟
صدای ملیکا هم می‌لرزد. نمی‌دانم از ترس است یا اضطراب. نگاهم می‌نشیند روی جعبه‌ی قرمز و ناخودآگاه لجم می‌گیرد از او.

— خونه‌م... حوصله‌ت رو ندارم، بفهم وقتی موبایلم رو می‌ذارم روی حالت پرواز، یعنی می‌خوام تنها باشم.

— دیره واسه اینکه تنها باشی. نزدیک خونه‌تم. امشب مهمونتم. آس کشک خاله‌ته!
این را می‌گوید و می‌خندد. چطور می‌تواند بخندد؟! چطور می‌تواند فراموش کند؟! بعد از این، با حفره‌ای به اسم امین توی دلش، چه می‌خواهد بکند که آن‌طور سرخوش می‌خندد؟! حس ندارم بیشتر حرف بزنم. گوشه‌ی را می‌گذارم. کاش می‌گذاشت همین امشب تنها باشم، همین امشب برای خودم باشم، همین امشب به درد خودم بسوزم!

گمانم دقیقی بیش نمی‌گذرد و هدیه‌ی امین همچنان به من دهان‌کجی می‌کند که صدای زنگ آیفون باز بند دلم را می‌لرزاند. چشمانم را از ترس می‌بندم. قلبم گومب‌گومب به سینه‌ام می‌زند. بیچاره‌ی بی‌نوا قلبم! از وقتی دلم رفت برای کسی که

نباید و بعد قلبم ترک خورد و شکسته شد زیر پای همان آدم، به کوچک ترین تلنگری، ضربانش می رود روی هزار.

با تکرار زنگ، نفسم را عمیق بیرون می دهم و بلند می شوم. تا جلوی آیفون پیش می روم و ملیکا را می بینم که روبه در ناخنش را می جود. در بازکن را می فشارم و می گویم:
- بیا تو.

- تنهایی؟

چنان مضطرب می پرسد که حالم از هرچه عشق و عاشقی که قربانی غرور می شود، به هم می خورد. می گویم:

- یه خرده دیر شده برای پرسیدن این سؤال.

- عمه، جدی می گم، آگه اونم هست، برگردم.

- بیا تو... تنهام.

دلم می خواهد اساسی حرف بارش کنم؛ مثلاً بگویم تو که از امین گریزانی، پس یک روز در میان، خانه ی من چه غلطی می کنی؟! یا بگویم تو که نمی خواهی ببینی اش، غلط می کنی می آیی اینجا و هر بار هم همین سؤال را می پرسی که «عمه، تنهایی؟» آن هم وقتی می دانی امین هفته ای چند بار می آید خانه ام؛ اما دلم نمی آید بگویم، هیچ کدام را، چون حالش را خوب می فهمم؛ اینکه دلت یکی را بنخواهد و ناچار باشی پیش بزنی. زجر دارد خواستن کسی که انگار زمین و زمان دست به دست هم می دهند که از آن تو نباشد، سنگ های بزرگ پرت می کنند جلوی پایت که مانع شوند، اما راست می خورد توی قلبت و خرد و خاکشیرش می کند، طوری که بعد آن ناچار می شوی بدون قلب زندگی کنی! من حال این روزهای ملیکا را خوب می فهمم!

صدای موسیقی آسانسور که می آید، تازه متوجه می شوم گوشی آیفون هنوز دستم است. گوشی را می گذارم سر جایش و در آپارتمان را باز می کنم. لحظاتی بعد، همین که چشمان سرخ ملیکا را می بینم، می فهمم صدایش از نگرانی و اضطراب نبود که پشت خط لرزید؛ بی نوای من تا اینجا گریه کرده است! نیامده است پیش من که توجیهم کند چرا قرار است خواستگار راه بدهد خانه، طفلک من، به بهانه ی من، از خانه زده است بیرون که بتواند یک دل سیر گریه کند!

بغلش می کنم، سفت و با عشق؛ مثل همان موقعی که شش هفت ساله بودم و می نشستم کنار حوری و با التماس می گفتم: «زن داداش، می شه یکی شون رو بدین بغل من؟!»

علاقه‌ی عجیبی به دوقلوها داشتم. وابستگی خاصی به ملیکا و میعاد. میعاد که رفت، حس کردم قلب زخمی‌ام از وسط به دو نیم شد!

– ببخش مزاحمت شدم عمه... احتیاج داشتم...
با دلجویی می‌بوسمش.

– قربونت برم، مراحمی. یه خرده خسته‌م این روزا.

– حق داری عمه‌جون. مام نمی‌ذاریم استراحت کنی. شرمندم به خدا... دلم...
یعنی... نشد که بمونم خونه... وگرنه...

صدایش می‌لرزد وقتی این کلمات را می‌گوید. می‌فهمم هنوز هم بغض دارد.
می‌فشارمش به خودم.

– کار خوبی کردی عزیزم.

در زندگی، از یک جایی به بعد، وقتی می‌بینی شمع تولد سی و پنج‌سالگی‌ات را هم فوت کرده‌ای و معشوقی نداری هنوز، همه‌ی کس و کارت، همه‌ی زندگی‌ات، همه‌ی عشقت می‌شود همین خواهرزاده‌ها و برادرزاده‌هایت که می‌خواهی مثل بچه‌ی نداشته‌ات، برایشان عشق خرج کنی.

عقب که می‌کشد، نگاهش نمی‌کنم. خوب می‌دانم دلش نمی‌خواهد نم اشک چشمانش را ببینم. به سمت آشپزخانه می‌روم.

– تا لباس رو عوض کنی، منم دوتا چای می‌ریزم.

فرستی می‌دهمش تا به بهانه‌ی تعویض لباس در اتاق خواب، بر بغض و اشکش غلبه کند. دکمه‌ی چای‌ساز را می‌فشارم و لحظه‌ای بعد، آب دارد قل می‌زند. هوس خوردن نسکافه و قهوه، فکر دم کردن چای را از ذهنم بیرون می‌کند. گوشی‌ام را از حالت پرواز درمی‌آورم. می‌ترسم مامان تماس بگیرد و دل‌نگرانم شود.

کمتر از پنج دقیقه‌ی بعد، با سینی فنجان‌های نسکافه، به سمت تنها اتاق خواب خانه‌ام می‌روم. وارد که می‌شوم، نگاه خیره‌ی ملیکا را به پوستر امین، روی دیوار اتاقم، غافلگیر می‌کنم. دستپاچه می‌شود.

– مزاحمت شدم، ببخشید...

نگاهم سر می‌خورد روی دستان لرزانش که ناگهان آن‌ها را زیر بغل می‌برد. به‌گمانم دیدن امین، حتی در قالب عکس هم فشارش را انداخت و سردش شده است. پیش می‌روم و کنارش لبه‌ی تخت می‌نشینم. ساکتیم هر دو. انگار وقتی حرف‌های آزاردهنده تلنبار می‌شود روی سینه، سکوت بهتر می‌تواند میزان دردش را نشان دهد. نگاهم می‌رود روی پوستر امین. مدال طلای مسابقات جهانی جودو روی سینه‌اش

می درخشد و لبخند قشنگی که روی لب دارد، دندان‌های یک‌دست و سفیدش را به نمایش گذاشته است. کاش هیچ‌وقت آن روزها تمام نمی‌شد!

فردای روزی که از مسابقه برگشت و خواهرم مهمانی داد، خودش را با آن هیکل جا داد وسط من و مادرش. خواهرم خندید و کمی خودش را کنار کشید و من تکان نخوردم و گفتم: «جا خواستیم و جانشین نخواستیم!»

آن روزها درگیر پایان‌نامه‌ی ارشدم بودم. بابا هم بود. حالا سالم نبود، اما بود. روی صندلی چرخ‌دارش نشسته بود و کجکی خندید وقتی امین با شوخی و خنده من را مثل پر کاه بلند کرد و گذاشت روی مبل کناری و گفت: «دلم برای مامانم تنگ شده، نمی‌فهمی؟!»

من هم برایش شکلک درآوردم که یعنی «برو گمشو لوس!». مامان هم آن روزها حالش بهتر شده بود. چیزی حدود دو سال از مرگ وحشتناک میعاد و به‌دنبالش سکتته‌ی بابا می‌گذشت. امین مدال طلای مسابقات جهانی جودوی کویت را گرفته بود، محمدهادی بعد از گذراندن یک دوره پریشان‌حالی، بسیار موفق‌تر و کوشاتر در کارش ظاهر شده بود. آن روزها تقریباً همه خوب بودند. من هم خوب بودم، همه‌ی بدنم سالم بود، به‌غیر از زخم دلم که نم‌نم داشت بسته می‌شد؛ یعنی مدال طلای امین به پینه بستن آن کمک کرد، وگرنه زخمی که یک مرد به دل یک زن، به کانون احساسش بزند، تا آخر عمر بسته نمی‌شود!

ملیکا که همراه پدرش -محمدهادی- و مادرش -حوری- و ملینا آمد، امین ناگهان محو شد. سرم گرم احوال‌پرسی شد و متوجه نشدم کی به اتاقش رفت، اما وقتی از اتاقش با لباس جدید بیرون آمد و بوی ادکلنش پیچید توی سالن و واکنس مو برق زد روی موهایش، به ملیکا غبطه خوردم. هیچ‌وقت تیپ زدن مردم را ندیدم. مرد من، مرد رویاهای من، مرد دل من، مردی که... هیچ‌وقت به او فرصت ندادم برایم تیپ بزند.

امین که پیش رفت و با محمدهادی روبوسی کرد، محمدهادی شانه‌اش را بوسید و گفت: «بهت افتخار می‌کنم عزیز دل دایی.»

و همان وقت، برق نگاه امین، دلم را ضعف برد. هیجان‌زده به ملیکای پرامید نگاه کردم. به‌گمانم آن وقت هفده‌هجده ساله بود. چنان با اشتیاق و لبخند، محو امین و پدرش بود که هیچ‌وقت فکرش را هم نمی‌کردم این عشق، بی‌سرانجام بماند و برسد به یک چنین شیئی که ملیکا با چشمان خیس به من پناه آورد و من بمانم مستأصل که چطور هدیه‌ی امین را به او بدهم.

دلم گرفته است برای پایان تلخی که ملیکا دارد برای عشق خودش و امین می نویسد. چقدر به خودم رفته است! چه کسی گفته بود حلال زاده به دایی می رود؟! گاهی هم ممکن است به عمه برود؛ درست مثل ملیکا که امروز همان پایانی را برای عشقش می نویسد که یک روزی من برای عشق خودم و مرد دلم نوشتم. تنها تفاوت ما این است که من هیچ وقت نتوانستم کسی را بگذارم جای حامد؛ اما ملیکا...

— عمه!

نگاهش می کنم.

— جانم!

سرش را پایین می اندازد. انگشتانش را چنان با استرس به بازی گرفته است که

دلم برایش می سوزد.

— قراره برام خواستگار بیاد.

— می دونم.

به سرعت نگاهش بالا می آید و متعجب خیره می شود به من.

— باز ملینا دهن لقی کرد؟!!

— همه ش رو نه... اصلش رو عمه منیژه گفت.

وامی ورد. لحظه ای ناباور ماتم می شود و بعد ناگهان التماس می پیچد میان چشمان سیاه خمارش. خمار نگاهش به ما رفته است، وگرنه خانواده ی حوری، همه چشم عسلی هستند و ملینا هم صاف برده است به همان ها؛ برخلاف ما که همه چشم سیاهیم. خماری چشم های من و منیژه و محمدسام به پدرم رفته است و درستی نگاه میترا و محمدهادی هم به مامان و خاله ام رفته است. اگر رنگ چشمان دو خواهر و خماری نگاه ملیکا را فاکتور بگیریم، شباهت زیادی از لحاظ تیپ و اندام بین آن دو جاری است.

— بگو که داری شوخی می کنی!

سر تکان می دهم که یعنی نه. لبش را می گزد. ناگهان کف دستش را می کوبد

روی دهانش.

— خاک تو سرم! امین چی؟ ... می دونه؟!!

بدجنس می شوم ناگهان.

— برات مهمه؟!!

می بینم که اشکش می جوشد و عنبیه های سیاهش شناور می شود. پشت می کند

به من. کف دستش که تا کنار چشمش بالا می رود، بلند می شوم. خوب می فهممش.

آدمی که در آستانه‌ی از دست دادن عشقش است، دلش اشک می‌خواهد و تنهایی؛ خوش ندارد گریه‌اش را کسی ببیند.

به سالن می‌روم. هدیه‌ی امین روی میز ناجور به اعصابم دهان‌کجی می‌کند. متفکرانه نگاهش می‌کنم و لحظاتی بعد، تصمیمم را گرفته‌ام.

با جعبه‌ی دستم به سمت اتاق می‌روم. وقتی آدم برای کسی که روزی دوستش داشته است، بغض می‌کند، یعنی هنوز هم، همان آدم، دارد بد توی دلش گریه‌رقصانی می‌کند. زنی که عشقش را با دست خودش چال می‌کند، اما همچنان برایش بغض دارد، حتی در آستانه‌ی هلهله‌ای که برای عشق جدیدش راه انداخته است، همچنان چشم‌انتظار است که او بیاید یا کسی از گوشه‌وکنار پیدایش شود و نشانی از او با خود بیاورد.

روزی که حامد عصبی تأکید کرد: «اگه نیای، برای همیشه می‌رم!»
لجم گرفت که نمی‌فهمد نمی‌توانم بروم، نمی‌توانم پا بگذارم روی شخصیت و آبروی خانوادگی‌ام. کفرم درآمده بود که گفتم: «هر جور راحتی!» وگرنه هزار سال این حرف را نمی‌زدم، همان‌طور که هزار سال هم فکر نمی‌کردم بزند به سیم آخر و برود؛ اما وقتی رفت، دلم گریه می‌خواست و تنهایی. بغضی که جا خوش کرده بود توی گلویم، هر روز می‌زایید. در اوج ناامیدی، همچنان امیدوار بودم که برگردد و بگوید حقت بود که تنبیه شوی یا مثلاً کسی بیاید و برایش نشانی از او بیاورد که باورم شود هنوز هم دوستم دارد؛ تنها چیزی که آن روزها خیلی برایش مهم شده بود. عاقبت هم یک مرد آمد و خبر حامد را آورد، اما آن‌قدر دیر که فقط زخمی شد روی دلم، زخمی که پیروزی امین به التیام آن کوشید؛ گرچه حسرت دیدار دوباره‌ی آن مرد، شده بود حفره و هیچ‌رقمه پر نمی‌شد، به‌جایش زخمی که حامد جا گذاشته بود، داشت جوش می‌خورد!

از بدجنسی‌ام نیست که حالا می‌روم تا هدیه‌ی امین را به ملیکا بدهم، حتی اگر به‌قیمت تغییر سرنوشت او تمام شود و یا مثلاً در این سن بازهم نتواند مسیر زندگی‌اش را تعیین کند؛ می‌روم چون می‌دانم تنها چیزی که او را آرام خواهد کرد، همین نشانی است که به هزار زبان کشف‌نشده‌ی دنیا خواهد گفت هنوز هم امین دوستش دارد. علی‌رغم اینکه روزی گفت برو و او رفت، اما هنوز هم دوستش دارد. سرش را میان دست‌هایش پنهان کرده است. بی‌حرف جعبه را می‌گذارم روی پایش. دست‌هایش نم‌نم پایین می‌آید. می‌بینم که سرش پایین است و پلک می‌زند. لبخند می‌نشیند روی لبانش.

– قربونت برم عمه جون، چرا زحمت کشیدی؟

لبخند می‌زنم.

– تولدت مبارک عزیزم.

– مرسی.

این را می‌گویند و جعبه را بالا می‌آورد و نگاهش می‌کند. پلکش بالا می‌پرد. دست‌هایش ناگهان می‌لرزد. ناباورانه سرش را عقب می‌کشد و دوباره متن روی کارت را می‌خواند. لبش را گاز می‌گیرد و آن ماتیک کم‌رنگ هم در سفید نشدن لبش، تأثیری ندارد. نگران می‌شوم از لبش خون راه بیفتد، آن قدر که محکم گازش می‌گیرد. اشک می‌درخشد توی چشم‌هایش تا ثابت کند مهار آن بغض چندساله، با گاز گرفتن شدید لب هم امکان‌پذیر نیست.

بلند می‌شوم و بی‌حرف در اتاق را می‌بندم و تنه‌ایش می‌گذارم.

روی مبل داخل سالن می‌نشینم. حجمی از غم روی سینه‌ام سنگینی می‌کند. ذهنم می‌پرد به چند سال پیش. می‌رود تا صدای حامد و ناگهان حجم سنگین روی سینه‌ام، نفسم را تنگ می‌کند. تلفن خانه زنگ می‌خورد و نگاه آشفته‌ام تا روی آن پیش می‌رود. تک‌زنگی که قطع می‌شود و مرا عجیب به گذشته می‌برد.

آن روزها، صدای زنگ تلفن خانه، به قشنگی صدای تلفن این روزها نبود؛ اما دل من ناگهان یک روز رفت برای همان صدای مخرب اعصاب وقتی در خانه می‌پیچید. برای همان تک‌زنگ‌هایی که روزی رمز بین من و حامد شد...

پشت مانیتور سفید کامپیوتر نشسته بودم و خیره بودم به نمونه‌ی پلاکارت‌ها و تقویم‌های مزین به عکس محمدهادی که قرار بود در صورت تأیید شدن او، همه را چاپ کنیم و برای تبلیغات استفاده کنیم. مشاور تبلیغات داداش گفته بود که اگر مشکلی پیش نیاید، از تقویم و پلاکارت و بنر و غیره چه تعداد نیاز داریم و من با کنجکاو و دقت و شوق همه را روی سیستم خانه نگاه می‌کردم. نوزده سالگی آن قدر سن پخته‌ای نیست که آدم برای نماینده‌ی مجلس شدن برادرش بال‌بال نزنند، به خصوص وقتی بدانند یکی از رقبای او، رئیس سابق و محبوب تنها دانشگاه آزاد شهر است که از قضا، آدم در آن درس می‌خواند! البته که دکتر دلاور در آن دو ترمی که من دانشجوی آن دانشگاه بودم، یک ترم رئیس و بسیار محبوب بود و بعد آن استعفا کرد، لابد به خاطر اینکه کاندیدا شود، اما وقتی می‌دیدم در گوشه‌وکنار دانشگاه، چطور دانشجویان طرف‌دارش، از برنامه‌ی تبلیغاتی که می‌خواهند برایش راه بیندازند، صحبت می‌کنند، من هم سعی می‌کردم دایره‌ی تبلیغات غیرعلنی

محمدهادی را در دانشگاه گسترش بدهم. هرچه بود، بالاخره محمدهادی بهترین جراح عمومی شهر بود و کم تن بیمار زیر دستان پنجه‌طلایی‌اش بهبود نیافته بود. خنده‌دار بود که هنوز نه به دار بود و نه به بار، من با افتخار از خدمات محمدهادی پیش دانشجویان حرف می‌زدم.

صدای زنگ تلفن، مرا از جا پراند. جز من کسی خانه نبود. به سمت تلفن رفتم و گوشی را برداشتم و گفتم: «بله!»

صدای جذاب و جوان مردانه‌ای با حالتی خاص، در گوشم پیچید. «خانوم دانی... یل؟!»

بی دلیل و ناگهانی بند دلم پاره شد، به خصوص که فامیلی‌ام را تکه پاره بر زبان آورد و لهجه‌ای بس غریب افتاد توی صدایش؛ لهجه‌ای که آن قدر تمرکز نداشتم بدانم یزدی است یا اصفهانی.

متعجب گفتم: «بفرمایید!»

«مینو خانوم؟»

ضربان قلبم تند شد و زمان گذشت تا فهمیدم علتش بیخود نبود!

جواب دادم: «خودم هستم. شما؟!»

نفس عمیقش در خطوط، دلم را یک‌طوری کرد. یک‌طوری که بعدها تشخیص دادم معنی‌اش خوش آمدن دل است. گفتم: «اتفاقی افتاده آقا؟! شما کی هستین؟!»

«نگران نشین، طوری نشده. واقعیتش من باید با خودتون صحبت می‌کردم.»

دلهره‌ی بدی به جانم افتاد. ما مردی با لهجه‌ی اصفهانی یا یزدی نداشتیم. اصلاً در کل دوستان و آشناهایمان، یزدی و اصفهانی نداشتیم.

ناصر گفتم: «آقا، تو رو خدا آگه برای کسی اتفاقی افتاده...»

«مینو، خواهش می‌کنم آرام باش! برای کسی اتفاقی نیفتاده، جز من.»

نمی‌دانم «مینو» را خیلی خوش‌آهنگ بیان کرد یا من آن لحظه آن‌طور فکر کردم یا چون همیشه عاشق لهجه‌های ایران بودم، آن قدر به دلم چسبید. قلبم چنان محکم بر سینه‌ام می‌کوبید که حس می‌کردم الان است تمام بندهایش را پاره کند و از سینه‌ام بیرون بيفتد. بعد از این همه سال، هنوز هم نمی‌دانم چرا دهانم آن‌طور بسته شد که سکوت کردم و گوشی را نگذاشتم. نگذاشتم تا عمری دلم برود برای همان مردی که هیچ درموردش نمی‌دانستم!

سکوتم را که دید، لحنش مضطرب شد. «مینو، خوبی؟»

صدای ضربان قلبم توی گوشم بود.

صدایم به وضوح لرزید. «شما کی هستین که من رو...»
 «من؟! من به درمونده... یکی که یه روز اومدی زندگیش رو سوزوندی و رفتی.»
 ترسیدم، نگران شدم، استرس و دل شوره گرفتم و مضطرب پرسیدم: «آقا، من به زندگی شما چی کار داشتم؟! اصلاً من شما رو می شناسم؟!»
 «تو که خیلی خوب تر از اینی که آتیش بندازی تو زندگی یه آدم که آگه نبودی، الان من این قدر درمونده نشده بودم. نه جونم، تو من رو نمی شناسی، اما من خوب می شناسمت. تو، مینو دانیل، نوزده ساله، متولد همین شهر کوچیک، دانشجوی مامایی دانشگاه آزاد، دختر محمدرضا دانیل، رئیس بازنشسته‌ی دبیرخانه‌ی آموزش و پرورش و دختر معصومه سادات حسنی، کارمند مرکز بهداشت که واکسن خیلی از بچه‌های این شهر رو...»

«آقا، من خوب می دونم کی هستم، این شمایی که باید بگی کی هستی، وگرنه قطع...»

«نه شما قطع نمی کنی. شما به من بدهکاری. به اندازه‌ی تموم شب و روزایی که خمار نگاهت نداشته بخوابم. به اندازه‌ی تموم بی قرارایی که انداختی تو جونم و روز و شبم رو یکی کردی، به اندازه‌ی تموم این دل تنگی که...»
 ساکت شد و تا آدمم حرفی بزنم، صدایش بغض کرده ادامه یافت. «روزگارم رو سیاه کرده... مینو، با من چی کار کردی؟!»

یکهو دلم برایش سوخت. سکوتم را که دید، باز با همان صدای مرتعش ادامه داد: «عاشقی پدر من رو درآورده مینو. روز و شبم یکی شده. باور کن من خوش ندارم این طور تلفنی مزاحم کسی بشم... والا منم از یه خونواده‌ی درست و حسابی هستم و سر سفره‌ی پدر و مادرم بزرگ شدم و می دونم خوب نیست آدم این طوری احساسش رو بگه، اما چون هنوز خدمتم مونده و دانشجو هستم، بابام گفت بمیری هم برات خواستگاری نمی رم با این وضع، اونم خواستگاری دختر همچین خونواده‌ای.»
 تمام وجودم می لرزید. درحالی که دلم برایش سوخته بود و ناگهان در قبال مردی که بی هوا دلش را به من داده بود، احساس مسئولیت کردم، درعین حال، یک جای دلم غنچ رفت. خوب بود که بالاخره یکی هم پیدا شده بود عاشق من شود!
 با این حال، محکم گفتم: «مگه پدر شما خونواده‌ی ما رو می شناسن؟!»

«نپرس لطفاً حداقل الان نپرس، چون آگه خیلی کنجکاوی کنی، می فهمی کی هستم و اون وقت لابد به بابات می گی و باباتم یقیناً به بابای من می گه و دیگه محاله بابام پا بذاره خونه‌ی شما برای خواستگاری. حلالم آگه زنگ زدم...»

«حالا کی گفته اگه شما بیای، من جواب مثبت می دم؟!»
خودم هم نمی دانم از اینکه خودش را معرفی نکرد، چرا آن قدر لجم گرفت که این حرف را زدم، اما صدای او ناامید به گوشم رسید. «درسته... حق با شماست... من خیلی احمقم که فکر کردم اگه راست و حسینی به خودتون بگم... ببخشید مزاحم شدم! روزتون خوش خانوم دانیل.»

گوشی را که گذاشت، در دلم لگن لگن رخت شسته شد. چرا دلش را شکستم؟! چرا اجازه ندادم ببینم حرف حسابش چیست؟!!

دقایقی جلوی تلفن نشستم و با عذاب وجدانی که گرفتارم کرده بود، دست و پنجه نرم کردم، اما همین که نگاهم افتاد به نگاه محکم محمدهادی روی صفحه مانیتور، روی اجاق دلم دیگ بزرگ سیروسرکه بار شد و شروع کرد به قل زدن و خودم را بستم به بار سرزنش. آخر چقدر من احمق بودم! چطور فکر نکردم آن پسری که اسمش را هم نگفت، ممکن است به خاطر خدشه وارد کردن به آبروی برادرم، آن هم در چنان روزهای حساسی، به من نزدیک شده باشد؟! این فکر مثل خوره افتاد به جانم. آخر شب که سرم را روی متکا گذاشتم، به این نتیجه رسیدم که باید با او حرف می زدم تا می فهمیدم که بود و به چه نیتی پا به زندگی ام گذاشته بود.

ویبره‌ی موبایلم که با چرخش آن روی میز همراه می شود، افکارم را از گذشته به حال می رساند. سرم را خم می کنم و با دیدن نام امین، آن هم ساعت حدود یک بامداد، دل شوره می گیرم. بی معطلی پاسخ می دهم:

– جانم!

– سلام. خواب بودی؟

– نه. طوری شده؟

با مکث می گوید:

– واقعیتش یه ساعت پیش بارانا دل درد شد. بونه‌ی تو رو گرفت. مامان شماره‌ی خونه‌ت رو گرفت، اما من قطعش کردم. گفتم چرا بیخودی تو رو زابه‌راه کنیم. بارانا رو برداشتم با مامان آوردم در مانگاه محل. گفتن مشکوکه و باید منتقل بشه بیمارستان...
موجی تشویش دلم را بی طاقت می کند.

– خب چی شد؟

– انگار آپاندیسشه. باید بره اتاق عمل. بی قراره خیلی. بونه‌ی مامانش رو گرفت که مامانش تهران نیست. زنگ زدم سام داره می آد، اما گفتم تو هم بیای...
غم عالم آوار می شود روی دلم.

— کدوم بیمارستان؟
— آدرسش رو برات اس ام اس می کنم.
— باشه. سریع خودم رو می رسونم.
تماس را که قطع می کنم، نگاهم جا می ماند در نگاه آشفته ی ملیکا.

با دلی کباب شده، برای آخرین بار می بوسمش. اشکش را پاک می کنم و کنار گوشش نجوا می کنم:
— الهی من قربونت برم! الان می ری اون تو، دکترای مهربون، خوبت می کنن و می آی بیرون، بعد باهم می ریم هر عروسکی که دوست داشتی، برات می خرم. اشکش تا زیر گردنش شره کرده است. دل می زند.
— شهر بازیم... می بریم؟
نگاهم تا لب های سفید سام بالا می رود. رنگ پریده خم می شود و پیشانی بارانا را می بوسد.

— خودم می برمت بابایی؛ فقط تو زود خوب شو عمر من!
باز دل می زند. مگر این بچه چقدر گریه کرده است؟!
— با مامان؟
نگاهم میخ دست سام می شود که با همین جمله ی بارانا، روی برانکارد مشت می شود.

— تو جون بخواه عشق بابا!
نفسم حبس سینه می شود. امین کتف سام را می مالد و روی بارانا خم می شود.
— خودم می برمت هر جایی که دوست داشته باشی. تو فقط قوی باش، باشه؟
اشک بارانا باز تا زیر گردنش شره می کند و سام با حوصله بینی اش را می گیرد. می بوسمش و عقب می روم. بیش از این تاب ندارم اشکش را ببینم. نگاهم به دنبال ملیکا و خواهرم، میان سالن انتظار، چرخی می زند و می بینم که خیلی آن طرف تر نشسته اند و هر دو گریه می کنند. پس به همین دلیل بود که قبل از همه، خیلی سرسری، بارانا را بوسیدند و از اتاقش بیرون آمدند و دیگر در سالن انتظار، خودشان را نشان بارانا ندادند! روی نیمکت کنارشان می نشینم و شانه های منیزه را می مالم. او هم دل می زند.

— الهی که خدا ازت نگذره سپیده! بچه م تا بیاد اینجا، به بند اون ننه ی بی غمش رو صدا می زد.

سکوت می‌کنم. در اینکه دل سپیده هم، مثل دل هر مادر دیگری، بند نفس بچه‌اش است، شک نمی‌کنم. در اینکه کارش است دیگر، حضورش در همایش، برایش خیلی ضروری بود، این را هم درک می‌کنم؛ اما وقتی اشک بارانا را می‌بینم یا نگاه منتظرش به در اتاق که خشک شد و سپیده نیامد، خواهرشوهر بازی ام گل می‌کند و حق را به منیژه می‌دهم. کار مهم است، پیشرفت مهم است و حق طبیعی هر آدمی، اما نه به قیمت آواره کردن بچه، نه به قیمت گذاشتن حسرت یک شهر بازی رفتن سه نفره روی دل بچه، نه به قیمت طلاق!

— مامان، پاشو برو خونه. بابا اومده دنبالت.

صدای امین است که نگاهم را شکار می‌کند. لیوان یک‌بار مصرف آب در دست دارد. کمی آن طرف‌تر، حاج کاظم را می‌بینم که لنگ‌لنگان پیش می‌آید. بعد از چندین سال زندگی با پای مصنوعی به جای پای که حراج جنگ با عراق شد، هنوز هم لنگ می‌زند. نایلونی را که در دست دارد، خوب می‌شناسم. یقیناً باز مثل همیشه که منیژه اشکش بچکد، چند لیتر آب میوه به خوردش می‌دهد، در این فرصت که ما اینجا بودیم، رفته است کلی خرت‌وپرت خریده تا به خورد زنش بدهد.

در تمام لحظاتی که تنهایی عذابم داد، تمام لحظاتی که دلم ضعف رفت برای داشتن یک هم‌نفس که بنشیند کنارم و از غصه‌هایم بگویم و نازم را بکشد و آرامم کند، چهره‌ی حاج کاظم وقتی عاشقانه به خواهرم می‌رسید، پیش چشمم بود. همیشه هم به منیژه گفته‌ام، قدر شوهرت را بدان، اما منیژه دلخور است از حاجی. به اندازه‌ی تمام سال‌هایی که او نخواست پرسش را متقاعد کند یکی از آن سمت‌های دولتی را بپذیرد و برود با خیال راحت ملیکا را عقد کند، دلخور است از حاجی!

با حاجی احوال‌پرسی می‌کنم و جایم را به او می‌دهم. نگاهم چرخ می‌زند میان سالن و سام را می‌بینم که دست به سینه، تکیه‌اش را داده به دیوار و با پایش روی زمین ضرب گرفته است. به سمتش می‌روم و لحظاتی بعد، بازویش را گرفته و متقاعدش کرده‌ام روی صندلی بنشیند، چون تا آن آپاندیس کوچک بارانا را دریاورند و از ریکاوری به بخش منتقل شود، حداقل دو ساعتی زمان می‌برد. می‌نشیند روی صندلی، دستش را می‌گذارد روی دهانش و هی تکان می‌خورد.

— آروم باش سام.

خسته نگاهم می‌کند. سرخی چشمانش، بغضم را ملتهب می‌کند.

— بی‌قرارم مینو... دارم دق می‌کنم.

این را می‌گوید و دستش را مشت می‌کند و روی زانویش ضرب می‌گیرد.

– آروم باش سام. بچه‌ست دیگه، تا بیمار نشه که بزرگ نمی‌شه. بهتر از من می‌دونی عمل سختی نیست.

– بمیرم براش که این قدر درد داره و بعد عمل هم باید اون همه درد رو تحمل کنه.

این را با بغض می‌گوید. دستش را می‌گیرم و می‌فشارم. لبش را گاز می‌گیرد و پر بغض سر تکان می‌دهد.

– می‌خوای بری بیرون یه هوایی به سروکله‌ت بخوره، آروم شی؟
عمری زور زدم آن سیگار لعنتی را ترک کند، اما حالا خودم پیشنهاد می‌دهم برود بیرون که به هوای عوض کردن آب‌وهوا، سیگار دود کند. زنش که نیست آرامش کند، مادر که نیست دلداری‌اش بدهد، منیژه هم که خودش نیاز به دلداری دارد و همین حالا حاج‌کاظم دارد از سالن بیرون می‌بردش، دلداری من هم که انگار هیچ‌وقت نتوانست سام را آرام کند، پس بگذار حداقل همان دود لعنتی بوگندو آرامش کند.

سر تکان می‌دهد و بسته‌ی سیگارش را درمی‌آورد.

– برو بیرون بکش قربونت برم.

کلافه سر تکان می‌دهد که یعنی هیچ حواسم نیست اینجا سیگار کشیدن ممنوع است. با نگاهم بدرقه‌اش می‌کنم. اگر به اندازه‌ی خود من هم اعتقادی بود، حداقل می‌گفتم چندتا آیت‌الکرسی بخوان؛ اما حالا می‌دانم که همان سیگار، بهترین گزینه است. خودم شروع به خواندن آیت‌الکرسی می‌کنم. سام که از سالن خارج می‌شود، امین با نایلونی در دست وارد می‌شود. انگار همان نایلون دست حاج‌کاظم است. پاکت آب‌میوه‌ای را درمی‌آورد و همان‌طور که نی را با یک ضرب داخل آن می‌فرستد، به سمتم می‌آید. لحظه‌ای بعد، آب‌میوه را به طرفم می‌گیرد.

– بخور.

– میل ندارم.

– بخور...

صدای نفس عمیقش را می‌شنوم.

– به اونم بده.

نگاهش می‌کنم. نگاهش را می‌دزدد. بی‌حوصله می‌گویم:

– خودت بهش بده.

این‌پا‌ن‌پا می‌کند و ناگهان زل می‌زند به چشمانم.

— دادی اون رو بهش؟

گیج نگاهش می‌کنم. شرمسار سرش را پایین می‌اندازد.

— کادوی تولدش رو...

تازه یادم می‌آید. انگار از اینکه در این تایم حساس، چنین سؤالی پرسید، این طور گوش‌هایش سرخ شده است. سر تکان می‌دهم که یعنی آری. می‌نشیند کنارم و سرش را تا نزدیک صورتم پیش می‌آورد.

— چیزی نگفت؟

بوی ادکلنش شاه‌ام را پر می‌کند. سر تکان می‌دهم.

— نه.

تهریشش را از بالا تا زیر چانه لمس می‌کند.

— همین قدر بی‌احساس؟!!

ملیکا را نگاه می‌کنم که دارد تسبیح می‌چرخاند و هنوز اشکش خشک نشده است. لبخند تلخی می‌زنم.

— حرف نزد، چون...

صاف می‌نشیند و با نفس عمیقی، صدایم را می‌برد.

— چون دوستم نداره؟!!

چقدر مردها بد هستند! هیچ وقت آدم را درک نمی‌کنند. می‌چرخم سمتش. خیره می‌شوم به نگاه حق‌به‌جانبش و محکم می‌گویم:

— چون گریه امونش نداد.

می‌بینم که به‌وضوح یکه می‌خورد. دقیقاً وقتی ملیکا از ایران رفت، امین خودخواهانه به این نتیجه رسید که دیگر او دوستش ندارد. البته قبول دارم که وقتی حامد رفت، من هم به همین نتیجه رسیدم؛ اما شرایط زن و مرد متفاوت است. ملیکا رفت، چون امین، در اوج عصبانیت، گفت دیگر به من فکر نکن و برو پی سرنوشتت. خب او هم زن بود، نمی‌شد که بیفتد به پای امین که تو را به خدا من را بگیر؛ اما حامد رفت، چون می‌خواست من مثل هزاران دختری که دیده بود با دوست‌پسرشان، به‌سادگی آب خوردن، همه‌جا می‌روند، همراهش باشم و من نمی‌خواستم، چون اهلش نبودم، آدمش نبودم، شرایط خانواده‌ام خاص بود، ساکن آن شهر کوچک بودم، مثل دانشجویان غریبه نبودم که هر جا می‌رفتی، حتماً یکی‌شان را با دوست‌پسرش می‌دید و عین خیالش هم نبود، احتمالاً چون کسی نمی‌شناختش.

امین را می‌بینم که به‌سمت ملیکا می‌رود. ضربان قلبم تند می‌شود. خدا کند

دعوایشان نشود! درست در این مدتی که ملیکا برگشته است تا همین حالا، اصلاً همدیگر را ندیده‌اند؛ البته این طور ادعا می‌کنند. من که باورم نمی‌شود امین سراغ او نرفته و حداقل دورادور نگاهش نکرده باشد. وقتی هم با ملیکا وارد بیمارستان شدیم، ملیکا با منیژه روبوسی کرد، اما به امین محل نگذاشت.

امین می‌نشیند کنارش. ملیکا که جم نمی‌خورد، انگار امین هم جسور شود، دستش را به موازات سرشانه‌ی ملیکا روی لبه‌ی تکیه‌گاه نیمکت دراز می‌کند و کمی به سمتش خم می‌شود. تکان لب‌هایش را می‌بینم. پرواضح است که ناز می‌کشد که ناگهان ملیکا به هق‌هق می‌افتد. همه‌ی فامیل می‌دانند ملیکا خیلی احساسی است. شاید همین حالا امین هم فکر می‌کند که ملیکا فقط برای بارانا گریه می‌کند؛ اما من خوب می‌دانم دل این برادرزاده‌ی عزیزم، قبل از این هم پر بود. من می‌دانم وقتی مردی که عاشقش هستی، نازت را می‌کشد، آن هم وقتی توی دلت اندازه‌ی یک دریا اشک تلنبار شده است، چه حالی دارد. انگار دست بگذارد روی سوراخ دلت و ضامنش را بکشد، ناگهان اشک‌های تلنبارشده، از آن شره می‌کند سوی چشم‌هایت. امین هنوز حرف می‌زند که ناگهان ملیکا بلند می‌شود و به سمتم می‌آید. شال روشنش را کمی پیش می‌کشد و تقریباً موهایش دیگر بیرون نیست. اشکش را با کف دستش می‌گیرد و تکان هماهنگ سینه و صورتش باهم، ثابت می‌کند دارد دل می‌زند. پیش می‌آید و بی مقدمه می‌گوید:

– عمه، کلید خونه‌ت رو می‌دی من برم؟

منگ نگاهش می‌کنم. امین را می‌بینم که بلند می‌شود و کلافه دور خودش چرخ می‌زند و بعد سمت ما می‌آید. مضطرب می‌پرسم:

– ناراحتت کرد؟!

– عمه، بده... دیگه...

پاره‌پاره حرف می‌زند و دل می‌زند.

– مگه چی گفتم که بهت بر خورد خانوم؟!

صدای طلبکار امین، فرصت دادن کلید را به من نمی‌دهد و ملیکا بی حرف به سمت خروجی سالن می‌دود. امین هم با مکث می‌دود و من هم گیج به دنبال آن دو می‌دوم. ابتدای محوطه، امین دست می‌اندازد و کتف ملیکا را می‌گیرد. ملیکا سکندری می‌خورد و همین که می‌خواهد نقش زمین شود، امین محکم می‌گیردش. ملیکا خیره می‌شود به امین و طلبکار صدایش را بالا می‌برد.

– ولم کن لعنتی!

امین تا بناگوش سرخ می شود و رگ گردنش می زند بیرون.

– صدات رو بیار پایین!

– ولم کن تا صدام رو بیارم پایین!

امین عصبی نفسش را از بینی بیرون می دهد و مستأصل دست پس می کشد.

– چته تو؟! هیچ معلومه؟!!

خیره می شود به امین، صورت خیسش می لرزد. امین کلافه سر تکان می دهد و

آرام تر می گوید:

– ملیکا، تو حالت خوب نیست.

ملیکا که دل می زند و باز اشکش شره می کند، امین نازخردار می گوید:

– من که چیزی نگفتم که ناراحت شدی آخه.

ملیکا همان جا کف زمین می نشیند. امین نج می کند و زانو می زند کنارش.

– قربونت برم، چرا خودآزاری می کنی؟

اشک در چشمش می جوشد.

یک روزی حامد هم درست همین جمله را به من گفت و تارهای دل من تا یک

هفته برای همان «قربونت برم» و آن لحن خوش آهنگش لرزید. هنوز هم که یادم

می آید، دلم می لرزد.

کمی عقب می کشم. رو برمی گردانم تا راحت باشند، اما صدایشان را می شنوم.

– امین!

– جونم!

چنان «جونم» را با تمام وجود می گوید که دل من هم این کنار می لرزد، چه

برسد به دل ملیکای بیچاره.

– تو دیگه نباید به من فکر کنی.

– باشه. هر وقت نفسم بند اومد، هر وقت دیدی گذاشتم تو دل خاک...

– خدا نکنه امین!

ملیکا که با بغض این را می گوید، باز یاد خودم می افتم. فاصله ام را بیشتر می کنم

و می روم روی نیمکتی می نشینم.

وقتی تصمیم گرفتم معج آن پسری را که ادعای عاشقی کرد، بگیرم، حتی

یک لحظه هم فکر نمی کردم این معج گیری به قیمت باختن دلم باشد.

چند روز گذشت و درست وقتی با خودم به این نتیجه رسیدم او یک مزاحم بیشتر

نبود، باز در ساعتی که من در خانه تنها بودم، تماس گرفت. گوشی را که برداشتم،

حتی یک درصد هم فکر نمی‌کردم او باشد. صدایش که پیچید در گوشی و گفت: «مینو، خودتی؟»

دلم ریخت کف سینه‌ام. صدایش پرجاذبه بود، مثل جاذبه‌ی زمین که مقاومت‌ها را درهم می‌کوبد. حالت خاصی مثل یک جور ناز یا حتی عشوه، قاتی آن لحن خوش لهجه بود. همان اول خواستم گوشی را بگذارم، اما کنجکاوی‌ام گل کرد بدانم کیست و البته باید اعتراف کنم در پنهانی‌ترین زوایای دلم، بدم نمی‌آمد کسی عاشقم باشد. سعی کردم این بار با آرامش بیشتری حرف بزنم و از زیر زبانش حرفی بکشم که حداقل بفهمم پسر کیست که ما را می‌شناسد. گفتم: «بله... شما؟!»

«نشناختی؟!»

«باید بشناسم؟!»

«من همونم که اون روز...»

«آخه من عادت دارم آدم‌ها را با اسم به خاطر بسپارم.»

«آهان... خب من... حامد...»

لبخند نشست روی لبم. گام اول را خوب برداشته بودم. «حامد چی اون وقت؟» صدای لبخندش نشست به دلم و تا خیلی بعد شد آویزه‌ی گوشم. «زرنگی؟!...»
بهت می‌گم یقیناً... بهت می‌گم به روزی... ولی نه حالا.»

با اینکه لجم گرفت، سعی کردم خوددار باشم. گفتم: «خب حالا امرتون!»
«امری ندارم... راستش با خودم عهد کردم دیگه باهات تماس نگیرم، اما... اما دلم تنگ شده بود... واقعیتش... چطور بگم... من اصلاً تماس نگرفتم که باهات رفیق بشم یا بشی دوست‌دخترم، اصلاً... فقط... فقط می‌دونم، می‌خوام بدونی که روز و شب به آدمی شدی. یکی که نمی‌دونه آگه تو بری شوهر کنی، چطور زندگی کنه... فقط بدون و بهم قول بده ازدواج نکنی. می‌دونم اون قدر خوبی، اون قدر خانومی که کلی خواستگار داری. اصلاً همین خواستگاری که دو روز پیش برات پیدا شد، این چیزها من رو نگران می‌کنه مینو... خب البته که شما حق انتخاب داری و من خیلی باید احمق باشم که فکر کنم همچین قولی به من می‌دی؛ اما این رو بدون مینو... هیچ آدمی تو این دنیا نمی‌تونه تو رو به اندازه‌ی من دوست داشته باشه.»

بی‌معطلی گوشی را گذاشتم، چون در وجودم یک‌سری اتفاقات عجیب رخ داد. تم داشت می‌لرزید و اما دلم... دلم یک‌طوری شده بود. یک‌طور عجیب که تا آن روز سابقه نداشت و اما در کنار همه‌ی این‌ها فهمیدم که این آدم خیلی به من نزدیک

است، چون از خواستگار چند روز پیش، به غیر من و مامان و عزیز و البته خانومی که در دانشگاه کار می‌کرد و احتمالاً خانواده‌ی او، هیچ‌کس خیر نداشت. تلفن که دوباره زنگ خورد، دست لرزانم پیش رفت.

به محض اینکه گفتم: «الو!»

بی مقدمه پرسید: «چرا قطع کردی؟!»

دلم شور افتاده بود. استرس گرفته بودم. دست‌هایم می‌لرزید. می‌دانستم باید قطع کنم، نباید ادامه بدهم، نباید برایم مهم باشد او کیست، اما انگار یکی سوار دلم شده و عنان عقلم را به دست گرفته باشد، زمزمه کردم: «تو کی هستی؟»

صدایم چنان لرزید که از خودم بدم آمد، از آن همه بی‌دست‌وپا بودنم، آن هم بعد از آن همه ادعا که چند روز پیش، جلوی دانشجویان دانشگاه که طرف‌دار دکتر دلاور بودند، داشتم.

«ترس قربونت برم. باور کن قصد مزاحمت ندارم. باور کن خطری ندارم برات.»

لجم گرفته بود، هم از او و هم از خودم. عصبی گفتم: «پرسیدم کی هستی؟!» چنان دادی زدم که لحظاتی سکوت کش‌دار حامد، مرا به شک انداخت شاید تماس قطع شده باشد، ولی باز هم او بود که با مکث گفت: «من یه عاشق بدبخت که هیچ‌کسی به فکر دلش نیست. یه پسر از یه خانواده‌ای که می‌گن تا مدرک پزشکی رو نگرفتی و خدمت نرفتی، حتی حرامه حرف زن گرفتن رو بزنی. یکی که دلش رفته اونم تو سال پنجم پزشکی و بلد نیست با این همه بی‌قراری دلش چی کار کنه.» نمی‌دانم چون فهمیدم دانشجوی پزشکی است و رتبه‌ی خودم به پزشکی نرسیده بود، یکهوایی پیشم ارج و قرب پیدا کرد یا چون نالید که عاشقم است؛ اما خوب یادم است که گفتم: «هر کی هستی، باش. برام مهم نیست. دیگه هم حق نداری به من زنگ بزنی!»

گوشی را گذاشتم سر جایش و مثل بید لرزیدم. انگار به یک‌باره از آسمان باران یخ ریخته باشد روی سرم، سردم شده بود. بی‌معطلی به اتاقم رفتم. خودم را انداختم روی تختم و رویم را با پتو کشیدم و تا چند ساعت به گوشی نزدیک هم نشدم. ترسیده بودم، منتها این بار نه از اینکه قصد حامد بازی با آبروی من باشد، از حس‌های تازه‌ای که در وجودم نمو کرده بود، ترسیده بودم. از اینکه صدایش در گوشم بود که چطور از عاشقی می‌گفت و از اینکه فهمیدم یک آدم بی‌سواد علاف بی‌کار نیست که مزاحمم شده باشد.

بعد از آن، دیگر زنگ نزد و من کم‌کم داشتم به این نتیجه می‌رسیدم که نباید

آن قدر بی احترامی می‌کردم. هر لحظه بیشتر این حس سرخوردگی من را اذیت می‌کرد که لابد چون حس کرده من آن قدرها هم آس دهان‌سوزی نیستم، رفته و پشت سرش را نگاه نکرده است. با اینکه این فکر رنجم می‌داد، ذهنم را دادم به انتخابات و بیشتر رفتم خانه‌ی محمد هادی تا اگر حامد تماس گرفت، وسوسه نشوم با او حرف بزنم. در برابر کنج‌کاو‌ی ام هم، برای دانستن اینکه او که بود، مقاومت می‌کردم. همان روزها با تمام گرفتاری‌ام، لیستی از تمام همکاران پدر که می‌شناختم، نوشتم و خیلی زود به این نتیجه رسیدم هیچ‌کدام یا پسر بزرگ ندارند یا اگر هم دارند، با کمی حرف کشیدن از زیر زبان پدر، فهمیدم هیچ‌کدام پزشکی نمی‌خوانند. بماند که هیچ‌آشنایی پیدا نکردم که لهجه‌ی یزدی داشته باشد.

کمی بعد که اسم محمد هادی هم در کنار بقیه‌ی اسامی داوطلبین، برای بررسی صلاحیت به هیئت‌های اجرایی داده شد و در شهر چو افتاد که او هم داوطلب انتخابات مجلس شده است، خودم را متقاعد کردم که باید صدای جذابی را که شب‌ها روی مغزم مانور می‌دهد، فراموش کنم، چون با توجه به شوری که بین مردم راه افتاده بود، معلوم بود که من خواهر مردی هستم که کم محبوب نیست در آن شهر.

عصر جمعه بود و با عجله داشتم آماده می‌شدم بروم خانه‌ی داداش هادی که تلفن زنگ خورد. گوشی را برداشتم و عجولانه گفتم: «الو!»
«لیلی من!»

وارفته از شنیدن صدایش، روی مبل کنار تلفن ولو شدم. خودش بود، حامد. آمده بود که باز بلرزاند هر جایی از دلم را که نلرزانده بود. سردم شد ناگهان و ناخودآگاه انگشتان پایم را جمع کردم. دست‌هایم رعشه رفت و گفتم: «چی می‌خوای از جونم؟!»

«هیچی به خدا! فقط... فقط حریف دلم نشدم.»

صدای مظلومانه‌اش دلم را به درد آورد. بماند که یک گوشه‌ی دلم هم حس خوبی رنگ گرفت. خوشحال بودم که فراموشم نکرده است یا نه خوشحال بودم که هنوز برایش ایدنال هستم. گفتم: «مگه من بهتون نگفتم دیگه اینجا زنگ نزنین؟!»
«گفتی، منم تلاشم رو کردم، اما واقعاً نتونستم. نشد، یعنی... درد بدیه عاشقی، هم بد، هم شیرین.»

پوزخند زدم. با تمام بی‌تجربگی‌ام حس کردم یک جای کار می‌لنگد. حس ششمم می‌گفت که آدم هر قدر عاشق باشد، آن قدر بی‌هوا عشق بروز نمی‌دهد.

نمی دانم، من که تجربه نداشتم، اما باور نکردم. پوزخندم را که شنید، گفت: «می خواهی برات بمیرم، با دستای خودت کفتم کنی که باورت بشه جونمی، عشقمی، عمر می؟!» ناگهان ته دلم خالی شد و از دهانم پرید: «خدا نکنه!»

– عمه، کلید خونهت رو می دی یا...

ملیکا این را می گوید و بینی اش را بالا می کشد. از گذشته به حال می رسم. نازکشی امین و به کل عشق و عاشقی او و ملیکا، این روزها، عجیب مرا یاد حامد می اندازد. کلید را از کیفم در می آورم و می گیرم سمتش. نگاهم را می چرخانم و سام را در محوطه نمی بینم. نگران می شوم. چقدر غرق گذشته بودم مگر؟! امین کجا رفته است؟!

ملیکا پشت به من دور می شود که بلند می شوم.

– امین و سام کجان؟

بر می گردد.

– عموسام رفت تو بخش بینه جراحی تموم شده یا نه... امینم... نمی دونم...

رفت تو... فکر کنم...

– تو چرا نمی مونی؟

نزدیکم می آید. چشم هایش پر شده است از رگه های سرخ؛ از بی خوابی است

یا گریه یا هر دو؟!

– نمی تونم بمونم عمه.

سرش را پایین می اندازد. حسم می گوید دلش حرف زدن می خواهد. بازویش را

می گیرم.

– چرا؟!

دست هایش را جلوی شکمش می آورد و خیره می شود به انگشتان لرزانش.

– همین که می بینمش، همه ی وجودم می لرزه.

درکش می کنم. دستم را از بازویش شل و دست های لرزانش را مشت می کنم.

انگشتانش یخ است، انگار که بدون دستکش، برف بازی کرده باشد. خیره می شوم

به نگاه مستأصلش.

– تا کی می خواهی ازش فرار کنی؟!

لبش را گاز می گیرد؛ لابد نمی خواهد گریه کند.

– من و امین قسمت هم نیستیم عمه، آگه بودیم، این جنگ ده ساله بین بابام و

امین تموم شده بود تا حالا.

آه می‌کشم. حق دارد. این جنگ تقریباً ده سال است که شروع شده است. تا قبل از آن، امین نورچشمی محمدهادی بود.

چند ماه بعد از مسابقات جهانی جودو، خانواده‌ی محمدهادی که چند سال بود ساکن تهران شده بودند، آمدند شهرستان، خانه‌ی ما. روز بعدش، موقع نماز صبح، زنگ خانه صدا داد. من داشتم نماز می‌خواندم. ملیکا با کنجکاوای لای کرکری فلزی اتاق را باز کرد و خیره شد به در حیاط. صدای کیه گفتن بابا را شنیدم و به سجده رفتم. یکهو صدای ول شدن لای کرکری آمد و بند دل من پاره شد. سر که بلند کردم، میان کلمات تشهد، ملیکا را دیدم که چسبیده به دیوار و دستش را گذاشته است روی قلبش. مردم و زنده شدم تا نماز را تمام کردم و خودم را رساندم پشت شیشه. لای کرکری را باز کردم و دیدم امین با لبخندی پت‌وپهن، از پله‌ها بالا می‌آید. فرداشبش که ملیکا برایم اعتراف کرد خاطر امین را می‌خواهد، حتی به ذهنم هم خطور نکرد این خاطرخواهی چنین سرانجامی داشته باشد.

— عمه، دستم رو ول می‌کنی؟! می‌خوام برم.

می‌کشمش روی نیمکت و همراه خودم می‌نشانمش.

— بهت چی گفت که فرار کردی؟

چانه‌اش می‌لرزد. غم و حسرت چشم‌هایش، دلم را آتش می‌زند.

— فکرش رو بکن عمه‌جون، سه سال می‌ری، ازش دور می‌شی، هر روز و شب، یادش تو ذهنته، تو دلته، اما روزی هزار بار به خودت می‌گی باید فراموشش کنی، چون اون تو رو نمی‌خواد یا اگر می‌خواد، خسته شده از این جنگ. نمی‌خواد برای تو بجنگه، نمی‌خواد دیگه عمرش رو بیش از این تلف کنه، بعد که خودت رو قانع کردی... سخته‌ها، تلخه، اما درست رو تموم می‌کنی و برمی‌گردی ایران. به خودت قول می‌دی برات بشه غریبه، پسرعمه، نمی‌دونم هر چیزی به غیر عشق. دو هفته و اندی از اومدن گذشته، هرجایی که می‌ری، فکر می‌کنی همین حالاست که ببینیش. سرخورده از اینکه تو کوچه و خیابون ندیدیش، برمی‌گردی خونه و شب تا صبح خودت رو سرزنش می‌کنی که چرا یادت نمی‌ره. بعد از این همه ساعت، این همه روز که با خودت جنگیدی، حالام که می‌بینیش، قشنگ می‌آد تنگ دلت می‌شینه، دستش رو می‌ندازه بالای نیمکت و زل می‌زنه تو چشمت و می‌گه دلش واسه‌ت شده بود قد یه سر سوزن. بعد هم بهت می‌گه می‌خواد بیاد خواستگاری.

صدایش آهسته می‌شود، می‌لرزد، بغض می‌کند.

— این، یعنی اون‌همه جنگی که تو با خودت داشتی، کشک؛ یعنی اینکه اگه

رضایت دادی خواستگار بیاد برات، کشک؛ یعنی زندگیت، کشک... یه کشک که تو کاسه‌ی کشک‌سابی بابات و امین هر روز مالیده می‌شه و یه شکلی درمی‌آد. می‌کشمش توی بغلم. به‌وضوح دارد می‌لرزد. نگرانش می‌شوم. – سرده‌ی ملیکا؟! –

– دارم می‌میرم عمه!

– آگه می‌دونستم این قدر اذیت می‌شی، این قدر عشق من عذابت می‌ده، آگه می‌دونستم خواستگارت این قدر واسه‌ت مهمه که قرار مدارش رو هم گذاشتی، غلط می‌کردم پیام بشینم تنگ دلت! من احمق خوش‌خیال، فکر می‌کردم هنوزم دل وامونده‌ی تو با دل لا‌مصوب منه...

من بهت‌زده به امین نگاه می‌کنم و ملیکا درست مثل جوجه‌ای که افتاده باشد وسط حوض آب، توی بغلم می‌لرزد. حق دارد بی‌نوا می‌من؛ با همه‌ی دلش، با همه‌ی احساسش امین را به حریم خصوصی دلش راه داده بود.

همان موقعی که برایم اعتراف کرد، نگاهش برق زد. لازم نبود بگوید، حال و نگاه و رفتار عاشق‌ها را، به لطف حامد، خوب شناخته بودم. نه اینکه حامد را دیده باشم، نه، در آن مدتی که باهم دوست بودیم و رابطه‌ی تلفنی داشتیم، هیچ‌وقت ندیدمش؛ اما حال خودم درست مثل حال آن موقع ملیکا بود.

اگر اشتباه نکنم، بیست و چهار سالم بود و چند ماهی از مدال طلای امین می‌گذشت که ملیکا برایم اعتراف کرد. از قطع رابطه‌ی من و حامد خیلی می‌گذشت و من تازه یک دوره افسردگی را پشت سر گذاشته بودم. ملیکا آن موقع تازه می‌خواست کنکور بدهد. اعترافش باعث شد که رفتار امین را ببرم زیر ذره‌بین. برق نگاه امین دل من را هم می‌لرزاند چه برسد به ملیکا. چند ماه بعدش که امین هم آمد توی اتاقم و به عشق ملیکا اعتراف کرد، علی‌رغم اینکه می‌دانستم باید رازدار باشم، آن قدر ذوق کردم که گفتم ملیکا هم خاطر او را می‌خواهد. دوسه روز بعدش که دیدم ملیکا زنگ زد و به مامان گفت اگر مزاحم نیست، می‌خواهد برای تعطیلات بعد از امتحانات پایان‌ترمش بیاید شهرستان و مامان ذوق کرد، من فقط چپ‌چپ به امین نگاه کردم و او زود نگاهش را دزدید. تازه فهمیدم که همان شب به ملیکا زنگ زده و اعتراف کرده است که عاشقش است و خواسته حالا که تعطیلات میان دو ترم است، بیاید شهرستان و چند روزی باهم باشیم. ملیکا آمد. سام آن موقع دانشجوی مهندسی عمران بود و در تهران درس می‌خواند. تعطیلات میان دو ترم را همراه دوستان دانشگاهی‌اش رفته بود کیش. من ماندم و ملیکا و امین. یک هفته‌ی

تمام همه جای شهر کوچک مان را گشتیم. گاهی شهاب را هم با خود می بردیم که کمتر برای بابایش دل تنگی کند. آن وقت ها شهاب یازده دوازده سال داشت. شهاب از همان بچگی به من وابسته بود، چون وقتی خواهرم - میترا - او را زایید، هنوز دانشجوی بود و طبقه ی پایین خانه ی ما زندگی می کردند. میترا هفته ای سه روز به مشهد می رفت و درس می خواند. شوهرش - آقافرزاد - موقع تولد شهاب، کارمند بانک بود و هم زمان برای ادامه تحصیل، بین بیرجند و شهرمان در رفت و آمد بود. آقافرزاد به عمد زنش را آورده بود خانه ی مامان تا هم خیالش از بابت آن ها راحت باشد، هم سه روزی که میترا نبود، مامان یا من از شهاب مراقبت کنیم.

آن روزها که امین و ملیکا تعطیلات بین دو ترم را به خانه ی ما آمدند، آقافرزاد تازه انتقالی گرفته بود تهران و در شعبه ی مرکزی بانکی دولتی مشغول به کار بود و هنوز تصمیمی برای بردن زن و بچه اش نداشت؛ اما دوسه سالی بود که خانه ای بزرگ و ویلایی در محله ای بالاتر از ما خریده بود!

شب ها تا دیروقت می نشستیم اتاق من و حرف می زدیم. کیف می کردم وقتی می دیدم چقدر نگاه امین و ملیکا به هم گرم و صمیمی است. کیف می کردم و غبطه می خوردم که شاید اگر من هم با دل همان مردی که خبر حامد را آورد و بعد خواست جای حامد را پر کند، راه می آمدم، آن قدر تنها نمی ماندم؛ یک تنها که بعد از رفتن آن مرد، زود ازدواج کرد و خیلی هم زود جدا شد؛ آس نخورده و دهان سوخته!

- ملیکا! چته تو؟! -

لحن مضطرب امین و لرزش صندلی، خاطرات را می فرستد به پستوی ذهنم. امین تنگ ملیکا می نشیند و لرزش صندلی قطع می شود. انگار نشستن او، باعث لرزش صندلی بود. داد می زند:

- بزن پشتش مینو!

گیجم. امین دستش را حلقه می کند دور من که ملیکا را تنگ در آغوش دارم. زبانم بند می آید از لب های ملیکا که دارد کبود می شود. صورتم را کمی عقب می برم و وحشت زده نگاهش می کنم. امین دست های من را از دور ملیکا باز می کند و تا من بفهمم چه به چه شد، او را می کشد سمت خودش.

- نفس بکش ملیکا! عزیز من، نفس بکش!

تندتند پشتش را می مالد و به التماس می افتد.

- ملیکا، گریه کن عشق من. تو رو قرآن نفس بکش!

به جای ملیکا، اشک من تندتند می چکد روی زانویم.

حدود یک سال و نیم بعد از اعتراف امین به عشقش، امین حین مسابقه، به طور جدی مصدوم شد. پایش به قدری آسیب دید که کارش به جراحی کشیده شد و باید ورزش را می‌بوسید و کنار می‌گذاشت. روحیه‌اش تقریباً داغان بود. سخت بود که در اوج موفقیت، ناچار شد از ورزش خداحافظی کند. وقتی خواهرم زنگ زد و گفت بروم تهران، کنار امین بمانم، چون دارد افسرده می‌شود، بلافاصله پذیرفتم. آن موقع دانشجوی ارشد بودم و به خاطر امتحانات پایان‌ترم، حتی موقع جراحی امین هم نتوانسته بودم تهران بروم و در آن مدت، با او تلفنی در ارتباط بودم. بابا من را رساند ترمینال شهرستان و برایم بلیت تهران گرفت و صبح روز بعد، حاجی آمد ترمینال، دنبالم. امین خواب بود و خواهرم برایم تعریف کرد که چقدر افسرده و منزوی شده است. تا امین بیدار شود، به حرف‌های ملیکا فکر کردم. اینکه گفته بود امین دل و دماغ حرف زدن ندارد و هر بار که به او زنگ می‌زند، خواهرم یا حاجی گوشی را برمی‌دارند و او به ناچار قطع می‌کند.

امین که بیدار شد و با اصرار خواهرم، صبحانه خورد، رفتم توی اتاقش و تنگ دلش نشستم و حرف زدم؛ اینکه دنیا به آخر نرسیده است، حالا امسال که بیست‌وشش ساله است نه، چند سال بعد که باید از ورزش خداحافظی می‌کرد. اینکه هیچ کار خدا، بی‌حکمت نیست. آن قدر گفتم و گفتم تا بالاخره زبان باز کرد و نالید:

«اصلاً نمی‌دونم باید چه کار کنم، تمام برنامه‌ای که برای آینده‌م داشتم، نابود شد. اصلاً نمی‌دونم باید چطور زندگی رو ادامه بدم.»

کاش زبانم را مار می‌زد و نمی‌گفتم: «کار خاصی نباید بکنی. یه شغل دست‌وپا کن تا بریم خواستگاری ملیکا.»

لحظه‌ای نگاهش برق زد و بعد بلافاصله با ناامیدی گفت: «فکر نکنم تا دانشگاهش تموم بشه، دایی شوهرش بده.»

کاش می‌مردم و آن قدر با امیدواری نمی‌گفتم: «تو یه شغل دست‌وپا کن، بقیه‌ش با من.»

دو هفته بعدش، امین مغازه‌ای زیرپله، حوالی منیریه اجاره کرد و لوازم‌ورزشی ریخت تویش. تازه حاجی خانه را کوبیده و از نو ساخته بود و برای کمک به امین قدرت مالی نداشت. کمکش به تنها پسرش، همان واحدی بود که بخشید به امین. وقتی منیژه از من شنید که امین خاطر ملیکا را می‌خواهد، همان واحد را داد با سلیقه برایش نقاشی کردند. بی‌نوا خواهرم واحد خودش را نقاشی نکرد، چون به نظرش

مامان تند پایش را نیشگون گرفت. حوری دستپاچه گفت: «چایی تون سرد شد، بفرمایید تورو خدا!»

امین پوزخند زد. «دایی جون، پس بفرمایید کاری در شأن شما، نه بنده! محض اطلاع تون می‌گم، من خوب حواسم هست او مدم خواستگاری کی... او مدم خواستگاری دختردایی خودم، دختری که در تمام زندگیم، نه غیرش کسی به چشم او مده و نه به دلم. برای خوشبختیش هم حاضرم هر کاری بکنم، هر کاری غیر از حق خوری! خودم حواسم بود که باید یه شغل آبرومند داشته باشم و بعدش پیام خواستگاری ملیکا، واسه همین دو ساله که خودم رو معطل کردم. تا حالا با این لیسانسم دنبال آزمون استخدامی بودم و فعلاً هیچ استخدامی واسه رشته‌ی من نبوده.»

هادی متعجب خیره‌اش شد. «پسر، چرا به من چیزی نگفتی؟!»
امین دوباره پوزخند زد. «چون دلم نمی‌خواست حق کسی دیگه رو بخورم. کار تو اون مغازه‌ی زیرپله رو هزار بار ترجیح می‌دم به پستی دولتی که با پارتی داییم بخواد نون بیاره سر سفره‌م. از این به بعدش هم همینم دایی جون، هر آزمونی که به شرایطم بخوره، شرکت می‌کنم. برای ارشد هم اقدام می‌کنم. اگه قبول شدم که فبها، وگرنه احتمال اینکه شغلم تا آخر عمر همین فروش لوازم‌ورزشی باشه، زیاده. اون موقعی که باید دنبال هنر می‌رفتم، عمر و جوونیم رو گذاشتم روی ورزش. ناشکر و شاکی نیستم. خدا رو هزاران مرتبه شکر، اما حالا که مصدوم شدم و تو یه سن و شرایطی قرار گرفتم که فرصت و انگیزه‌ی یادگیری هنر دیگه‌ای رو ندارم، هیچ قول دیگه‌ای بهتون نمی‌دم. دایی جون، من همینم... همین که می‌بینید؛ یه خونه دارم که لطف بابامه، یه ماشین دارم که در برابر ماشین شما، به گاری بیشتر شبیهه. یه مغازه‌ی اجاره‌ای دارم که هرچی سرمایه داشتم ریختم توش تا خدا برام بخواد و رزق حلال دربیارم. در کنار همه‌ی این‌ها یه قلب دارم که...»

سرش را انداخت پایین و ادامه داد: «در بست زدمش به نام دخترت!»
محمد هادی که پوزخند زد و گفت: «من با این شرایط دختر شوهر نمی‌دم.»
ناگهان دست‌های ملیکا میان دست‌های من یخ کرد. تا سر بلند کردم، دیدم لب‌هایش هم کبود شده است و نفسش بالا نمی‌آید. داد که زدم: «ملیکا!»
حوری جیغ زد و محمد هادی دوید سمت ما. محمد هادی ایستاد پشت سرمان و چند ضربه‌ی آرام زد پشت ملیکا. حوری یک‌بند جیغ زد: «یا زهرا!»
محمد هادی تندتند پشت ملیکا را مالید و داد زد: «نفس بکش بابا!»

آن موقع تازه همگی فهمیدیم ملیکا نباید خیلی بغض کند. وقتی خیلی بغض می‌کند، نفسش بند می‌آید و لب‌هایش کبود می‌شود. رازی که انگار جز حوری و محمدهادی و مامان که آن لحظه آن‌قدر کوبید روی پاهایش که تا چند روز جایش کبود بود، کسی از آن خبر نداشت. شوک آن لحظه به قدری وحشتناک بود که من دو بار دیگر هم که شاهد این حال ملیکا بودم، شوک شدم و نتوانستم عکس‌العملی نشان بدهم.

صدای هق‌هق ملیکا نگاهم را روی او می‌کشاند. امین آن یکی دستش را دراز می‌کند و من را هم می‌کشاند تنگ ملیکا.
– خوب شد مینوجان، آرام باش.

– سام چگونه؟

میترا این را با دلواپسی می‌پرسد. نفسم هیچ شباهتی به نفس یک آدم نرمال ندارد. موهابم را از لابه‌لای انگشتانم می‌گذرانم و نگاهم روی رختخواب تاشده‌ی امین کش می‌آید.

– چی بگم... اون از زنش، اینم از بچه‌ش!

– بمیرم براش!

دلواپسی‌های ما خواهرها که یکی دو تا نیست. کتری را می‌گذارم روی گاز. شب خوبی را پشت سر نگذرانده‌ام، وگرنه سابقه نداشته است تا ساعت نه بخوابم. الان هم اگر میترا تماس نگرفته بود، هیچ بعید نبود که همچنان خواب بمانم. دیشب تا بارانا را از اتاق عمل بیرون بیاورند و خیال همگی راحت شود، ساعت سه شده بود. منیژه اصرار داشت خودش پیش بارانا بماند. آن‌قدر دل‌نگران این بچه بود که حاضر نبود اجازه بدهد من پیشش بمانم. عین مادر بود برایش، اما از آنجایی که کمی رک بود، یک سال پیش، سر همین بی‌خیالی بودن سپیده، دلش طاقت نیاورد و کنایه بارش کرد. بعد آن به سپیده برخورد و دیگر آبش با منیژه توی یک جوب نرفت. بعد از آن، اغلب سام جرئت نداشت بارانا را به منیژه بسپارد و وقتی کاری برایش پیش می‌آمد، ترجیح می‌داد او را پیش من یا امین بگذارد. سپیده معتقد بود که منیژه روی ذهن بچه کار می‌کند و بارانا را نسبت به او که مادرش است، دل‌سرد کرده است. از همان بهانه‌هایی که وقتی زن‌ها می‌خواهند جدا شوند، می‌تراشند. آن‌قدر قشنگ می‌تراشند که خودشان هم باورش می‌کنند؛ وگرنه همه می‌دانستند منیژه هر قدر دلش از دست بی‌خیالی این زن و ریاست‌طلبی و جاه‌طلبی‌اش خون باشد، هیچ وقت در حضور

بارانا علیه او حرف نمی‌زند. سام هم فقط برای اینکه ناچار نشود به یک بحث تازه با سپیده تن بدهد، بارانا را پیش منیژه نمی‌گذاشت؛ اما مدتی است که سپیده مثل لباسی که جلوی آفتاب رنگ می‌بازد، در زندگی سام رنگ باخته است. مدتی است همه می‌دانیم که رابطه‌ی آن دو شکراب شده است. هر بار هم که کسی خواست پادرمیانی کند، سام خواهش کرد، هیچ‌کس دخالت نکند. داداش‌هادی هم گفت بگذارید خودشان مشکل را حل کنند، چه بسا پادرمیانی ما، باعث جری شدن بیشتر سپیده شود.

دیشب هم خود سام بود که محکم و جدی گفت: «من و آبجی منیژه می‌مونیم. شما همگی برید خون.»

وقتی همراه امین و ملیکا رسیدیم خانه، نزدیک اذان صبح بود. ملیکا نشست روی مبل و سرش را گرفت بین دست‌هایش. امین هم مضطرب ایستاد بالای سرش. «تو مطمئنی خوبی؟!»

ملیکا سر تکان داد. «فقط سرم درد می‌کنه.»

امین نشست کنارش و لب‌هایش را از هوا پر و خالی کرد. «بهت گفتم بذار دکتر ببیندت.»

ملیکا که جوابش را نداد، من حین درآوردن بارانی مشک‌ی ام، رو کردم به امین. «فقط خسته‌ست. آگه بذاری بخوابه، بهتر می‌شه.»

بعدش هم من و ملیکا در اتاق خواب و امین وسط سالن خوابید. لابد حالا هم امین رفته است سر کار. عادت ندارد صبح‌ها بیشتر از هفت و نیم بخوابد. دل‌نگران مامان هستم. اگر بفهمد مشکل سام و سپیده حل نشده است و سام سه هفته است خانه‌اش را جدا کرده است، سکت می‌کند.

– آبجی، به مامان که چیزی نگفتی؟

– مگه بچه‌م؟!... می‌گم مینو!

– جانم آبجی!

– به سام بگو یکی دو روز پا شه بیاد شهرستان. یه حال و هوایی عوض کنه، مامان رو هم ببینه. مامان خیلی دل‌تنگش شده.

در یخچال را باز می‌کنم و کره و پنیر و خامه را درمی‌آورم.

– خودت می‌دونی که نمی‌تونه. بهتره تو، مامان رو برداری بیاری اینجا.

نفسش را فوت می‌کند توی گوشه‌ی.

– مدرسه رو چی کار کنم?!

حرف جدیدی ندارم که بزخم کسل هستم. خوابم می آید و نمی آید. نگاهم روی شیشه‌ی قهوه می ماند و بازهم همان حرف‌های گذشته را بر زبان می آورم.
– من هنوزم می گم که بهتره انتقالی بگیری بیای تهران؛ یعنی چی که تو و مامان اونجا تنها موندین؟! خوبه شهانم دانشجوی تهرانه.

– مامان به این شهر وابسته ست مینو. دل خوشیش همینه که هر پنجشنبه بره سر خاک بابا و پدر و مادرش. دل خوشیش همینه که با زن‌های همسایه بره قرآن، مسجد، روضه. بیاد تهران تو غربت می پوسه، افسرده می شه؛ به خصوص که هوای اونجا با ریه‌ش سازگار نیست.

بالاخره تصمیمم را می گیرم. می دانم اگر الان قهوه نخورم، باید تا بعدازظهر با همین کسالت سر کنم. شیشه‌ی قهوه را برمی دارم و زمزمه می کنم:
– درست می گی.

– من باید برم مینو. از وضعیت سام و بارانا بی خبرم نذاری. فعلاً!
این را می گوید و قبل از اینکه صدای خداحافظی من را بشنود، قطع می کند. شیشه‌ی قهوه را می گذارم سر جایش و می نشینم روی صندلی کنار میز ناهارخوری. سرم درد خفیفی دارد. دلیل زود قطع کردن میترا را می فهمم. درکش می کنم. خوش ندارد حرفمان برسد به جای همیشگی، به اینکه باید او دل بکند از آن شهر و از شوهری که دیگر نیست!

صدای چرخیدن کلید در قفل در، نگاهم را سمت در آپارتمان می کشد. لحظه‌ای بعد، با دیدن امین و نان تازه‌ی دستش، جا می خورم. به دقیقه نکشیده، وارد آپارتمان می شود. نان را می گیرد سمتم. حیرت می کنم از قابلمه‌ای که در آن یکی دستش است. نگاهش می خندد و شانه بالا می اندازد.

– علیکم السلام.

نان را می گیرم و ابرویم بالا می پرد.

– این چیه دستت؟!

انگار خودش هم می داند چقدر خوشحالی اش تابلوست که زود می گوید:

– کله پاچه. گفتم یه صبحونه دور هم بخوریم.

در پاسخ نگاه عاقل اندرسفیه من، پیش می آید و تنه‌ای به بازویم می زند.

– چیه؟! چرا این جور می گام می کنی؟!

می رود سمت آشپزخانه و صدایش را بلند می کند.

– تو که هنوز چایم دم نکردی!

زهرا احسان منش / ۶۷

به دنبالش به آشپزخانه می‌روم. نان را می‌گذارم روی میز و کشوی کابینت را می‌کشم. خودش دارد چای دم می‌کند. بدون اینکه برگردد، می‌گوید:

– ملیکا خوابه؟

سفره را درمی‌آورم و نان را می‌گذارم داخلش.

– آره.

قوری را می‌گذارد روی کتری.

– برم بیدارش کنم.

احساس مالکیتی که از دیشب امین را درگیر کرده است، نگرانم می‌کند. دستش را می‌گیرم. موی دستش زیر ناخنم کشیده می‌شود. معترض می‌گوید:

– اوف! نکن مینو.

پیراهن کتان روشن پوشیده که طبق عادت آستین‌هایش را تا نزدیک آرنج تا کرده است. دستم را شل می‌کنم و بی‌توجه به اعتراضش که در واقع راه فرارش است، می‌گویم:

– ای‌شالا که کمر به قتل خودت نیستی باز؟!

پیشانی‌اش چین می‌خورد. خیره می‌شود به چشمانم. حس می‌کنم قرنیه‌ی چشمانش از اضطراب می‌لغزد.

– منظورت چیه؟

یک جای دلم می‌گیرد. بدم می‌آید که الان به جای امید دادن به او، باید نومیدش کنم. دستش را کامل رها می‌کنم. پشت می‌کنم و از کابینت بالای سرم چند استکان درمی‌آورم.

– خودت رو نزن به اون راه امین! شرایط، الان با چند سال پیش که یهو سر ملیکا داد زدی، هیچ فرقی نکرده.

– می‌دونم... واسه همین می‌خوام شرایط رو تغییر بدم.

صدایش آهسته و دور در گوشم می‌پیچد؛ انگار کیلومترها از هم فاصله داریم. صدای پایش را می‌شنوم. مانع رفتنش نمی‌شوم. به‌عنوان یک روان‌شناس، خیلی به عواقب کارش خوش‌بین نیستم، اما به‌عنوان زنی که با یک انتخاب اشتباه، سال‌ها تنها ماند، واقعاً هیچ حرف به‌دردبخوری ندارم. هیچ نسخه‌ای ندارم که به درمان یک عشق بیمار ده‌ساله بینجامد؛ پس فقط زمزمه می‌کنم:

– امین، در بزن اول... می‌دونی که...

– باشه.

معلوم است که می‌داند. هیچ‌کس بهتر از او نمی‌داند اگر سرش را همین‌طور

بیندازد پایین و بی هوا برود توی اتاق ملیکا و او را در حالتی خیلی بی حجاب ببیند، چه عواقبی انتظارش را می کشد. با اینکه می دانم نفس ملیکای لوس مان بند نفس امین است، این را هم می دانم که اگر امین در را بی هوا باز کند و او را در آن تاپ بندی و یقه‌ی بیش از حد بازش ببیند، ملیکا چه حالی می شود.

هفت بار رفت خواستگاری ملیکا و هر بار که او رفت خواستگاری، من بیشتر به این نتیجه رسیدم برای حامد ارزش نداشتم که اگر ارزش داشتم یا اگر واقعاً نمی از آنچه ادعا کرده بود، دوستم داشت، ترکم نمی کرد. هر هفت بار که امین رفت خواستگاری ملیکا، برادرم گفت: «حرف من همونه که گفتم!» و بعدش ملیکا بغض کرد.

چند ماه بعد از بار هفتم، بابا دوباره سکنه کرد و طولی نکشید فوت شد. امین هم بعد آن نرفت خواستگاری و همه فکر کردند از صرافت ازدواج با ملیکا افتاده است؛ اما درست دو روز به عیدنوروز چهار سال پیش که مراسم سالگرد فوت بابا تمام شد و قرار شد تا سال تحویل، همچنان همگی، دور هم، خانه‌ی مامان جمع باشیم، امین بهم گفت که می خواهد بازهم از ملیکا خواستگاری کند. حرفی نزد، چون معتقد بودم آدم باید برای عشقش بجنگد. غروبش که امین نشست کنار محمدهادی و گفت: «دایی، حرف بزنی؟»

بند دل من، حین گردگیری میز تلویزیون، پاره شد. حوری همان طور که داشت هفت سین می چید، رنگش پرید. حاجی سرش را پایین انداخت و بی حرف تسبیح انداخت. مامان دستپاچه نشست این طرف دیگر هادی. میترا با ظرف میوه توی دستش، بالای سر حوری، خشکش زد. ملینا از خیر رنگ کردن تخم مرغ‌ها گذشت و دوید توی اتاق. به ثانیه نکشیده، منیژه با چادر سفیدی که دور گردنش گره کرده بود، دوید توی هال. غلط نکنم نمازش را شکسته بود. پرا التماس گفت: «کوتاه بیا امین!»

امین لبخند معناداری زد. «چرا مادر من؟! مگه قراه حرفی خلاف شرع بزنی؟!»
 اخم‌های محمدهادی رفت توی هم. گوشی موبایلش را درآورد و همان طور که مثلاً مشغله داشت، زمزمه کرد: «منم با مادرت موافقم.»

امین روی مبل جابه‌جا شد. چینی که افتاد به پیشانی اش، به اضطراب من دامن می زد. دوست نداشتم محمدهادی باری دیگر او را تحقیر کند. امین که تحقیر می شد، انگار یکی قلبم را زیر پایش خردوخاکشیر می کرد.
 «من مغازه‌م رو برای بار سوم عوض کردم. جاش خیلی بزرگ‌تره. درواقع دیگه

عمده پخش شدم. ماشینم عوض کردم. مگان خریدم. به نظرم بهتر از اون پرشیا باشه. تو باشگاه بنامی هم مربی نوجوانان شدم. حالا نسبت به آخرین باری که اومدم خواستگاری، پیشرفت بهتری داشتم.»

منیژه گوشه‌ی چادرش را گرفت جلوی دهانش و مضطرب خیره شد به هادی. «داداش، ارواح خاک بابا کوتاه بیا! من دارم و ندارم برای همین یه بچه مه. من و حاجی که نمی‌خوایم چیزی رو با خودمون به گور...»

«زبون به دهن بگیر منیژه!»

مامان این را گفت و بعد رو کرد به محمدهادی و با تحکم ادامه داد:

«محمدهادی، تو هم کوتاه بیا دیگه!»

هادی اما خونسرد، با گوشه‌اش وررفت. «حرف شما متین مادر من، حرف شما هم همین طور آبی؛ اما انگار متوجه نشدی من سر مال دنیا نبودم که دختر ندادم به شازده‌ت، حرف من سر همین غرور بیجای این جوونه. چند جا برات کار پیدا کردم؟! تو بگو حاج‌کاظم، من کم به غریبه و آشنا روزدم؟! چندتا کار خوب و شایسته برات پیدا کردم و آقا قبول نکرد؟! این پسر مشکلش سر این نیست که حق بی‌حق می‌شه، مشکلش سر اینه که می‌خواد حرف خودش را به کرسی بنشونه. می‌خواد برای من شاخ بشه. پسری که امروز برای من شاخ بشه، فردا برای دخترم...»

«محمدهادی، چرا نمی‌فهمی؟! دختر و پسر هم رو می‌خوان!»

هادی پاهایش را کشید روی مبل و کامل به سمت مامان چرخید. «کی گفته هم رو می‌خوان؟! دختر من روی حرف من، حرف نمی‌زنه. دلش جایی که من راضی نباشم، نمی‌ره. حواسش به شأن و موقعیت پدرش هست. می‌گی نه، ازش پرس.»

امین عصبی بلند شد. «حالا معلوم می‌شه!»

منیژه دوید سمتش. «امین!»

جوری گفت امین که هرکی می‌شنید، فکر می‌کرد امین کودکی پنج‌شش‌ساله است و دارد جایی را به آتش می‌کشد. امین بی‌توجه به منیژه رفت پشت در اتاقی که روبه‌روی محمدهادی بود و صدا زد: «ملیکا!»

منیژه صورتش را چنگ زد. «حاجی، تو یه چیزی بگو!»

حاجی دانه‌های تسبیح را تندتر انداخت. حوری دست به دیوار گرفت و بلند شد. میترا برعکس او نشست کف زمین. رنگ به رو نداشت. محمدهادی نیم‌خیز شد که لابد جلوی امین را بگیرد.

مامان دستش را کشید. «بذار همین جا تکلیف همه چی معلوم شه!»

شهاب دبه‌ی خیارشور به دست، از در حال دوید تو. امین دوباره صدا زد: «ملیکا!»
حوری می‌گفت ملیکا که انگار بخواهد آدمی را که دارد ماشین بهش می‌زند،
صدا کند. من نشستم تنگ میترا. نگاه غضبناک محمدهادی و امین فشارم را
می‌انداخت. ملینا دوید بیرون. «ملیکا حالش بد شد!»

حوری دوید سمت اتاق. جلوی اتاق انگار پایش گیر کند به چیزی، سکندری
خورد. امین مات و مبهوت، بازوی حوری را گرفت. محمدهادی دوید و بعدش همه‌مان،
جز حاجی، دویدیم سمت اتاق. لب‌های ملیکا کیود شده بود و درست مثل ماهی
بیرون مانده از آب، برای اکسیژن تقلا می‌کرد. بلوز یقه‌بسته پوشیده بود که از پشتش
زیپ می‌خورد. محمدهادی اولین کاری که کرد، روسری ملیکا و بعد زیپ لباسش
را کمی پایین کشید. امین مات و مبهوت دستش را گذاشت روی سرش و به ملیکا خیره
شد. محمدهادی بدون اینکه متوجه باشد بند سفید لباس زیر ملیکا پیدا شده است، زد
پشتش. ملینا هق‌هق کرد. حوری مثل آدمی که وسط چله‌ی زمستان، او را از استخر
آب نیمه‌جامد کشیده باشند بیرون، لرزید. امین وحشت‌زده کنار منیژه و میترا و ملینا
زانو زد. محمدهادی پشت ملیکا را مالید و داد زد: «دورش رو خلوت کنین!»

همگی روی زانو به عقب رفتند و نگاه منگ من بین گیپور سفید لباس زیر ملیکا
و لرزش دست‌های امین در رفت‌وآمد بود. نفس ملیکا که بالا آمد، محمدهادی
پشتش را نوازش کرد و در همان حال، بدون اینکه کسی متوجه باشد، لباس ملیکا
بیشتر کشیده شد پایین و دو گل گیپور سفید با شکوفه‌های صورتی، روی برجستگی
تنش معلوم شد. مامان نشست تنگ هادی. رنگش شده بود گچ دیوار، اما همچنان
اصرار داشت خود را مقاوم نشان بدهد. اشک شره کرد روی گونه‌ی ملیکا. مامان
دست او را گرفت. «خوبی مامانی؟!»

نفس ملیکا لرزید، صورتش لرزید و بعد لب‌هایش لرزید. «برو بیرون!»
چند جفت چشم، رد نگاه ملیکا را گرفتند. امین جاخورده از موقعیتی که قرار
گرفته بود، بلند شد. ملیکا دستش را گذاشت روی برهنگی تنش و انگشتانش را
معذب‌بازتر کرد. گیپور لباس زیرش محو شد و هق زد: «بی‌شعور!»
— اجازه هست بانو؟

صدای امین را می‌شنوم. اجازه گرفتنش هم انرژی دارد. خدا کند تمام این انرژی
ناگهان بخار نشود برود هوا!

چند جای می‌ریزم و به سمت اتاق خواب می‌روم. لای در باز است. امین نشسته
است لبه‌ی تخت و ملیکا تکیه داده به تاج تخت و شالی روی سر دارد و پتو را تا

زهر اِحسان منش / ۷۱

شکم کشیده است روی خودش. می خواهم وارد شوم، اما انگار هزاران بند زده شود به پاهایم، می ایستم. نمی دانم چون مجرد هستم این حس را دارم یا همه‌ی آدم‌ها حس می‌کنند حضورشان در خلوت دونفره‌ی دو آدم دل‌بسته، با حضور مگسی مزاحم موقع خواب، فرقی ندارد.

– بهتری خانوم؟

نازخردار می‌گوید. ملیکا سرش را پایین انداخته است. لب‌هایش رنگ می‌شود.

– مرسی.

– دیگه نبینم بغض کردیا!

هشدارش هم کیلوکیلو قند توی دل آدم آب می‌کند.

– امین!

– جون امین!

بند می‌کند به ناخن اشاره‌اش و سعی می‌کند با ناخن شست آن یکی دستش، آن را کوتاه کند.

– مگه چند سال پیش نگفتی تموم؟!

امین خود را پیش می‌کشد.

– تو دعوا حلوا خیرات می‌کنن ملیکا؟!

لب‌های ملیکا می‌لرزد و خیره می‌شود به امین.

– اما من باور کردم.

امین انگار تاب نیاورد، پیش‌تر می‌رود.

– ملیکا، داریم حرف می‌زنیم، نمی‌خوام بغض کنی، باز حالت بد شه.

ملیکا تند سر تکان می‌دهد. امین دستش را زیر بار نوازش می‌کشد. ملیکا زمزمه

می‌کند:

– من رفتم... خواستم دور شم... چرا نمی‌ذاری؟!

امین لبخند می‌زند.

– نمی‌ذارم یا نشد؟!

ملیکا عصبی دستش را می‌کشد.

– امین، من خسته شدم!

امین آه می‌کشد. نیم‌رخش به من است. تمام سرشانه‌اش از آهی که می‌کشد،

می‌لرزد.

— آگه نشد ملیکاجان، چون هر جا رفتی، دلم باهات بود. آگه می‌خوای که بشه، فراموش شم، دلم رو بکن، بشکن، له کن... بکش، بعد برو.

— داره برام خواستگار می‌آد.

شانه‌ی امین می‌افتد.

— اتفاق تازه‌ای نیست.

— بابا اصرار داره جواب مثبت بدم.

سر امین پایین می‌افتد.

— برام تازگی نداره.

— امین، من خسته شدم!

امین دلخور نگاهش می‌کند.

— اینم تازگی نداره. وقتی ول کردی سه سال رفتی، فهمیدم خسته شدی.

— امین، هدیه‌ت رو قبول نمی‌کنم. ازم فاصله بگیر. بذار یه مدت به حال خودم

باشم. به خدا دارم له می‌شم بین تو و بابام! دارم می‌میرم، چرا متوجه نیستین؟!

امین نگاهش می‌کند و نگاهش می‌کند و نگاهش می‌کند و بعد بلند می‌شود و

بی حرف از اتاق بیرون می‌آید. صدا زدن‌های من هم دیگر افاقه نمی‌کند و به ثانیه

نکشیده، در آپارتمانم با صدا کوبیده می‌شود.

به گمانم بازهم بهش برخورد. خاطره‌ی خوبی از برخوردن به امین ندارم. آن روز

بهش برخورد که ملیکا «بی‌شعور» خطابش کرد، چون هیچ حواسش به سر و سینه‌ی

برهنه‌ی او نبود. علی‌رغم اینکه آن لحظه، تمام دغدغه‌اش سلامتی و نفس کشیدن

ملیکا بود، اما به خاطر حضورش، پیش همه تحقیر شد. از اتاق که با سر خوردگی

بیرون رفت، من هم دویدم دنبالش. روی بهار خواب، دستش را کشیدم و سام همان

لحظه با دو کیسه‌ی برنج در دستش، ما را غافلگیر کرد. «چی شده؟»

امین بی حرف دستش را کشید و هفت پله را دوتا یکی دوید پایین. من داد زدم:

«سام، تنه‌اش نذار!»

و سام کیسه‌های برنج را گذاشت زمین و دوید دنبال امین.

تا موقع شام، هیچ‌کدام برنگشتند و جو سنگینی در خانه حکم‌فرما بود. سر شام،

امین و سام برگشتند. امین بی حرف رفت سمت اتاق سابق سام؛ انگار نه انگار که

آن‌همه آدم نشسته‌اند توی هال بزرگ خانه‌ی مامان و دارند شام می‌خورند.

سکوت سنگین را حوری، از همان کنار سفره، شکست. «امین!»

امین ایستاد. برگشت. نگاهش پخش همه‌جا بود و هیچ‌جا. انگار قدرت نگاه

کردن به کسی را نداشت. بعدها به من گفت حال آدمی را داشته که به خاطر کاری که نمی دانسته اشتباه است، پیش یک جمع کتک خورده و تحقیر شده است. صدای حوری لرزید.

«تو رو به همه‌ی مقدساتی که بهش پایبندی، قَسَمَت می‌دم...»

محمدهادی تشر زد. «حوری!»

حوری اما با صلابت بیشتری ادامه داد: «امین، قسمت می‌دم، پات رو از زندگی دختر من بکش بیرون قبل اینکه بکشیش! ملیکا داره دق می‌کنه. بچه‌م داره پیش چشمم جون می‌ده. تو این یه ماهه، این دفعه‌ی سوم بود حالش این جور شد. آگه دوشش داری، راحتش بذار!»

اشک حوری چکید روی دامن بلندش. «حریف این مرد که نیستم، تو رو قرآن امین، تو کوتاه بیا تا ملیکا این قدر خودخوری نکنه! بچه‌ی من شده ملعبه‌ی دست تو و این مرد...»

امین نگذاشت او ادامه بدهد. نگاهش، از روی جمع دور سفره، گذشت و روی ملیکا متوقف شد. «من همین جا، پیش همه اعلام می‌کنم، من دیگه هیچ میلی به این وصلت ندارم. ملیکا، برو پی زندگیت!»
بعد آن اگر جایی ملیکا بود، امین دیگر آنجا نبود. تا اینکه حدود نه ماه بعدش، ملیکا برای ادامه تحصیل به خارج رفت.

دستان کوچک بارانا را می‌بوسم. بوی سیگار در مشامم می‌پیچد.

– مرسی که اومدی.

برمی‌گردم سمت سام. چشم‌هایش پر شده است از رگه‌های سرخ. بوی سیگار و ادکلنش طوری قاتی شده است که تفکیک آن در شامه هم ممکن نیست. انگار که ادکلنش بوی سیگار دارد یا سیگارش معطر است. لابد امروز به هر بهانه‌ای، رفته است محوطه‌ی بیمارستان و سیگار کشیده است. قدش باید صد و هشتاد و پنج باشد. خوش تیپ است، به خصوص حالا که لاغرتر هم شده است. اعتراف می‌کنم زیادی خوشگل است. بدون شک، خوشگل‌ترین عضو خانواده‌ی دانیل است. دو سال و نیم از من کوچک‌تر است. دکمه‌ی بالای پیراهنش باز است. یقه‌اش را صاف می‌کنم.

– برو خونه‌ی من استراحت کن، داداشی.

خیره به نگاهم، بزاقش را قورت می‌دهد. دست می‌کشد روی ته‌ریش سیاه و براقش. جوری ابروها، مژه‌ها و ته‌ریش و موهایش برق می‌زند که حس می‌کنی همه

را روغن مخصوص زده است، اما من می‌دانم که او حتی به موهای حالت‌دارش هم چیزی نمی‌زند.

سیبکش تکان می‌خورد و زمزمه می‌کند:

– به نظرت نفرینم کرده؟

خشکم می‌زند. باورم نمی‌شود هنوز هم فراموش نکرده باشد. خوشگلی‌اش و خماری نگاهش باعث شده بود که سال سوم دانشگاه، دختری تهرانی عاشقش شود. اسمش پریا بود. هیچ‌وقت نفهمیدم دختر به آن قشنگی با آن موقعیت خوب خانوادگی، چرا نتوانست توجه سام را به خود جلب کند، همان‌طور که درست نفهمیدم چی بین آن‌ها گذشت که پریا به خانه زنگ زد و از مامان خواهش کرد سام را راضی کند. سام هم بعد از اینکه مامان راجع به پریا پرس‌وجو کرد، به‌قدری از پریا لجش گرفت که جلوی من و مامان و میترا گوشی دست گرفت و سرتاپای دخترک را شست. صدای هق‌هق او هنوز هم توی گوشم است وقتی گفت: «دل من رو شکوندی محمدسام... از زندگی‌ت خیر نمی‌بینی.»

نفس بلندی می‌کشم.

– مگه بهش قولی داده بودی؟

محکم سر تکان می‌دهد و به بارانا نزدیک می‌شود. خم می‌شود و پیشانی‌اش را می‌بوسد.

– بچه‌م همین‌که یه کم هوشش او مد سر جاش، یه ریز گریه کرد؛ بس که درد داشت.

موهای بارانا را ناز می‌کند.

– از دیشب عین خوره افتاده به جونم... نکنه نفرینم کرد که این شد زندگی‌م...

اون از زخم و اینم از بچه‌م.

دستم را روی ساعدش می‌گذارم.

– مزخرف نگو سام! کم عاشق دل‌خسته نداستی. می‌شد بری همه‌شون رو

بگیری!؟

پوزخندی عصبی می‌زند.

– هنوزم دارم. حالم از هرچی زن عاشقه به هم می‌خوره!

خنده‌ام دست خودم نیست. لابد توی شرکت خاطرخواه پیدا کرده است. سپیده

هم عاشقش شده بود؛ تنها فرقی با بقیه‌ی دخترهایی که عاشق او می‌شدند، این بود

که بلد بود چطور دل این برادر ما را نرم کند.

– برو خونه استراحت کن. من می مونم پیشش.
می رود سمت پنجره. پشتش به من می شود.
– نیازی نیست. مرخص شده. امین داره کارای حسابداریش رو انجام می ده.
دلم گرم می شود. معترض می گویم:
– پس چرا زودتر نگفتی؟!
– سام!
نگاه هر دو نفرمان برمی گردد عقب. امین با برگه ای در دست، جلوی در اتاق منتظر است. با دیدن من، نگاهش را می دزدد. لابد دلش نمی خواهد بعد از برخورد صبح ملیکا که من تنها شاهدش بودم، باهم چشم توچشم شویم. به روی خود نمی آورم. می پرسم:
– مامانت کو امین؟
می رود سمت کمد دیواری اتاق و در همان حین می گوید:
– بابا او مد، بردش خونه. گفت می ره برای بارانا یه غذای مغذی درست کنه.
ساک لباس های بارانا را درمی آورد.
– بذار خودم لباسش رو عوض کنم.
سام این را می گوید و بعد کنار تخت بارانا می ایستد.
– هر قدر شده با شماره حسابت بهم پیامک کن.
امین پیش می آید. ساک را می گذارد روی تخت و تنه ای به سام می زند.
– مزخرف نگو!
سام به آرامی پیراهن بارانا را از تنش درمی آورد. امین می رود سمت کمد دیواری که درست کنج دیوار است تا لابد چک کند ببیند چیزی جا نمانده باشد. رو برمی گردانم. دلش را ندارم زخم روی شکم بارانا را ببینم، حتی با وجود پانسمان!
– اخلاق من رو می دونی امین، پول رو نریزم، خیالم راحت نمی شه.
– بگردم تو و اخلاقت رو! مواظب باش بیدارش نکنی. مامان به زور خوابوندش.
– بیا اینجاست.
صدای ملیناست که همراهش، صدای قدم هایی با کفش های پاشنه بلند می آید.
می روم سمت در اتاق. لحظه ای بعد، حوری و ملیکا در چارچوب در نمایان می شوند. سام پیش می آید و مشغول احوالپرسی می شود. بی اختیار نگاهم می رود سمت امین. هنوز همان کنج ایستاده است. نگاهش روی سه نفر که حالا وارد اتاق

شده اند، زوم می شود و در نهایت روی ملیکا که وسط است، قفل می شود. بزاقش را قورت می دهد و سرش را پایین می اندازد. با هر سه دست می دهم. صدای بلند امین را می شنوم.

– سلام زن دایی.

حوری جا می خورد. زاویه ی نگاهش با حضور من و سام در مقابلش و جایی که امین ایستاده است، طوری است که نمی توانست امین را ببیند. من و سام راه را باز می کنیم. رنگ حوری پریده است. لب هایش با رودربایستی کش می آید.

– سلام امین جان. خوبی؟

امین پیش می آید. ملیکا سرش را پایین می اندازد و بی حرف می رود سمت بارانا. ملینا و امین و حوری همچنان گرم احوالپرسی هستند. ملیکا خم می شود و پیشانی بارانا را می بوسد.

– الهی بمیرم!

امین حین پیش آمدن می گوید:

– خدا نکنه!

حوری دستپاچه می شود.

– ملیکا، بیدارش نکنی!

و نگاه معناداری بین من و سام و ملینا ردوبدل می شود. هر سه خنده مان را قورت می دهیم. امین همین است؛ وقتی چشمش به حوری و محمد هادی می افتد، به عمد حرفی می زند، حرکتی می کند که به آن ها یادآوری کند هنوز هم دلش با ملیکا است. صبح، بعد از رفتن امین، ملیکا هم صبحانه نخورده رفت خانه شان. من هم اصراری به ماندنش نکردم. خودش فهمید که از برخوردش با امین دلخورم؛ اما ترجیح داده ام حرفی نزنم. هر بار با هر کدام صحبت کردم، دلخور شد که طرف آن یکی را گرفته ام. به خاطر همین، از یک جایی به بعد، تلاش کردم میان دلخوری های آن دو، فقط شنونده و بی طرف باشم.

حوری از زیر پر چادرش، نایلونی بزرگ درمی آورد و می گذارد روی میز کوچک کنار تخت. جعبه ی عروسک داخل نایلون را تشخیص می دهم. شک ندارم کلی هم خوراکی برای بارانا داخل همان نایلون چپانده است.

– حالش چگونه سام؟

سام مقابل حوری، کنار تخت، قرار می گیرد.

– مریخص شده آجی. چرا زحمت کشیدین؟

– زحمتی نیست عزیزم.

حوری برای هیچ کدام از ما زن داداش نیست. همیشه او را عضو اصلی خانواده دانسته ایم. او و البته حاج کاظم را که وقتی وارد خانواده ی ما شدند، من و سام بچه بودیم.

حوری آرام دست بارانا را می بوسد. سام روبه روی او و ملیکا ایستاده است. امین هم کنار سام می ایستد. از سماجتش خوشم می آید. وقتی ملیکا رفت، هیچ وقت باورم نشد که امین، او را فراموش کند.

– حالت خوبه ملیکا؟

ملیکا بهت زده به امین نگاه می کند. سام لبش را می جود. خوب است که در این شرایط، با رفتار امین خنده اش می گیرد. این میان نگاه نگران حوری را درک می کنم. امین که لبخند پر مهری می زند، ملیکا تند دست می کشد روی روسری ساتن بلندش که یک دور، دور گردنش پیچیده و بعد روی سینه گره شده است.

– مرسی.

در جواب زمزمه اش، امین بلند می گوید:

– خدا رو شکر... ان شاء الله که همیشه خوب باشی!

اخم های حوری دیدنی می شود.

– ملیکا دیشب حالش خوب نبود.

به ملیکا که کنارم ایستاده و آهسته این را می گوید، نگاه می کنم. بازویم را می گیرد و نرم می کشاندم سمت دیگر اتاق و آهسته می گوید:

– با بابا بحث کرد. بعدش ماشین مامان رو برداشت و اومد خونه ی تو.

با نگاهی به ملیکا که همچنان معذب از نگاه پر مهر امین، دست بارانا را نوازش می کند، آهسته می پرسم:

– سر چی دعواشون شد؟

– سر همین خواستگار جدیدش. پسره باباش وزیره.

لحظه ای قلبم می ایستد. لب می زنم:

– پس کار امین خیلی سخت شد.

– بیشتر از چیزی که فکرش رو کنی عمه.

– حالا ملیکا چی گفت؟

– گفت قصد ازدواج نداره. با بابا بحث کرد که می خواد از سر و اش کنه.

– ملیکا، بیا بچه رو ببین، بریم... سام، همه می ریم خونه ی ما.

ملینا می‌رود سمت بارانا و قبل از اینکه سام جوابی به حوری بدهد، امین می‌گوید:

– ممنون زن‌دایی. همگی می‌ریم خونه‌ی ما. مامان رفته خونه، منتظره. می‌دونین که جونش بند جون همین فسقلیه. تازه مامان خیلی دلش برای ملیکا تنگ شده بود. به عمد می‌گوید، وگرنه منیژه همین دیشب، ملیکا را دید. تازه طی این مدت که ملیکا برگشته است، دوسه باری هم رفته است خانه‌ی هادی. عین خود امین، هی می‌خواهد با حضورش بگوید که همچنان سر حرف‌شان هستند.

حوری انگار طاقت نمی‌آورد.

– امین!

– جونم زن‌دایی!

– بیا کارت دارم!

چنان جدی و خشک می‌گوید که من هم حساب می‌برم چه رسد به امین. امین و حوری از اتاق بیرون می‌روند. ملیکا پرخواهش نگاهش می‌کند.

– عمه!

به خواهش ملیکا، می‌روم دنبال حوری و امین. حوری به من اشاره می‌کند.

– مینو، تو دخالت نکن.

صدایش دارد می‌لرزد. من که سر جایم می‌ایستم، رو به امین ادامه می‌دهد:

– تو رو قسم داده بودم که دوروبر دختر من نیای، دلش رو هوایی نکنی. یادت

رفته؟!

در برابر امین، زیادی ترکه‌ای است. گردن امین سرخ می‌شود.

– من که حرفی نزدم زن‌دایی. دختر داییمه، بعد از چند سال برگشته، نباید حالش

رو پیرسم؟!

حوری نفس بلندی می‌کشد.

– امین، خودت می‌دونی که عین پسرم برام عزیزی، پس حرمت خودت رو

حفظ کن. سه سال دوری بچهم رو تحمل نکردم که هنوز از راه نرسیده، هوایش

کنی.

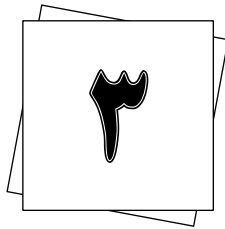
امین خیره می‌شود به نگاه جدی و اخم‌های حوری. دستش را می‌گذارد روی

دیوار.

– زن‌دایی، شمام برام خیلی عزیزی... نمی‌خوام بهت بی‌حرمتی کنم، نمی‌خوام

رو حرفت حرف بزنم...

پر چادر حوری را می گیرد.
– به ولای علی می خواهم! نمی تونم فراموشش کنم. هنوزم که می بینمش، دست و دلم می لرزه. دلم خون شد تا رفت و برگشت. چرا درکم نمی کنین؟!
صدای حوری خش می شود.
– می گی چی کار کنم امین؟!
– دایی رو راضی کن. شما زنتی، رگ خوابش رو بلدی.
دست حوری را می گیرد.
– یه عمر غلامت می شم. دست دخترت رو بذار تو دستم زن دایی.
چانه ی حوری می لرزد.
– کاش قدرتش رو داشتم امین جان. به خدا حریف داییت نیستم. نگرانم برای ملیکا. بچه مه، جیگرگوشمه. بعد میعاد، ترس از دست دادن بچه هام رو دارم. این ملیکا که بغض می کنه، دلم خون می شه که نکنه باز نفسش بند بیاد.
امین دست هایش را می گذارد روی صورتش. گونه هایش و بعد ته ریشش را متفکرانه لمس می کند. نفسش زیادی خسته است.
– من خوشبختش می کنم. کاری می کنم که هیچ وقت بغض نکنه. قول شرف می دم!
دست حوری بند بازوی پهن امین می شود.
– تو فعلاً دلش رو هوایی نکن، با حرفات تحریکش نکن که استرس بگیره و بغض کنه! اگه قسمت تو باشه، می شه. بهش زمان بده. بچه ی من تازه برگشته. نمی خوام دوباره حالش بد بشه.
دست امین مشت می شود. حوری با مکث ادامه می دهد:
– حالا قول شرف بده!
امین به من نگاه می کند. نگاهش مثل نگاه آدمی است که حکمش را بریده اند و آخرین نگاهش به امید کمک کسی میان دادگاه چرخ می خورد. دلجو یانه برایش سر تکان می دهم. زمزمه می کند:
– به سام بگو تو ماشین منتظرشم.



مضطرب اتمبیل صفرم را که همین دو ساعت پیش پلاک کرده‌ام، روی خیابان اصلی پارک می‌کنم و لحظه‌ای بعد، داخل محوطه‌ی بیمارستان دارم می‌دوم و به این فکر می‌کنم اولین جایی که با برلیانس صفرم آمدم، بیمارستان است، خدا بقیه‌اش را به‌خیر کند! البته که اگر یکی از مریض‌هایم این حرف را می‌زد، می‌گفتم بیخود انرژی منفی نفرست؛ اما حالا...

دلم مثل سیروسرکه می‌جوشد از خبری که کمتر از یک ساعت پیش، یک نفر تلفنی به من داد. ملینا تصادف کرده است و نمی‌دانم چرا خواسته فقط به من بگویند و کسی حتی محمدهادی هم باخبر نشود. با اینکه تماس‌گیرنده گفت که حالش خوب است، استرسی که دارم، نمی‌گذارد باور کنم. آخر اگر مشکلی نداشت، چرا اول به محمدهادی و حوری خبر ندادند؟!

وارد اورژانس می‌شوم و یک‌راست سراغ پذیرش می‌روم. مرد پرستار سرش پایین است و دارد چیزی می‌نویسد. می‌گویم:

– ببخشید...

و نفسم بند می‌آید. گلویم خشک است و قفسه‌ی سینه‌ام، در میان ضربان کوبنده‌ی قلبم، بی‌امان بالا‌پایین می‌شود. انگار همان ببخشید کار خودش را کرده باشد، نگاهم می‌کند و می‌گوید:

– جانم!

به‌زحمت بزاقی ترشح می‌کنم و گلوئ خشکم را مرطوب می‌سازم تا فقط بتوانم بریده‌بریده بگویم:

— برادرزاده‌م... ملینا دانیل... تصادف کرده...

— همراهی ملینا شما هستین؟

برمی‌گردم به سمت صدا. نگاه مستقیمم برای دیدن قد رعنا و بلند مردی که این سؤال را پرسید، تا قفسه‌ی سینه‌اش بیشتر نمی‌رسد. نگاهم بالاتر می‌رود. از روی یقه‌ی کت نوک‌مدادی‌اش می‌گذرد و ریش سیاه و مرتبش را رد می‌کند. لب‌هایش به سفیدی می‌زند ناگهان و انگار می‌جنبد و من نمی‌دانم حرفی نزد یا من به حدی گیج و مضطربم که چیزی نمی‌فهمم. بینی معمولی‌اش را رد می‌کنم و می‌رسم به عنیه‌های سیاهش و انبوه مژه‌های یک‌دست سیاهش که انگار فرشان داده‌اند. جاذبه‌ی نگاهش لحظه‌ای ذهنم را درگیر می‌کند. نگاهش را که برمی‌دارد، دایره‌ی دیدم وسیع می‌شود و می‌رسد به ابروهای پرش که تارهای بلندش، یکنواخت بودن ابروهایش را برهم زده است و این شلختگی ابرو هم عجیب به آن مژه‌ها و نگاه سیاه که دوباره مرا نشانه می‌رود، می‌آید.

دلم پخش سینه می‌شود از آشنایی نگاهش، اما به قدری استرس اتفاق افتاده، ذهنم را درگیر کرده است که نه تنها تمرکز کافی ندارم او را به جا بیاورم که میل عجیبی هم به تفکر نکردن راجع به این موضوع دارم. این میان، تقلای قلبم و اصرار دلم به اندیشیدن، آن‌هم در این بحبوحه، کلافه‌ام می‌کند.

دستم را می‌گذارم روی قلبم. نفس بریده‌بریده‌ام در میان ضربان تند قلبم و آن حجم استرسی که با دیدن این مرد آشنا، روی مابقی استرس‌هایم سوار شد، تهوع بدی به جانم می‌اندازد. مثل احمق‌ها زل می‌زنم به چشمانش.

— تورو خدا بگو حالش چگونه!

دستپاچه می‌شود.

— هیچی... طوری نیست...

و انگار سعی کند بر خود مسلط شود، شانه بالا می‌اندازد و سالن اورژانس را نشانه می‌رود.

— اونجاست، زیر سرمه... فقط... فقط...

قلبم دارد می‌آید توی دهانم که با اسید معده یکجا بالایش بیاورم که ادامه می‌دهد:

— حالش خوبه، خدا رو شکر به خیر گذشته... فقط قبلش باید شما رو از یه

موضوعی مطلع کنم.

کسی توی دلم می‌نشیند سر لگن و تندتند رخت می‌شوید و کسی همان حوالی

دارد می گوید ملینا آن قدر ناکار شده است که نشده به پدر و مادرش بگویند. یاد میعاد می افتم و آن روزهای وحشتناک و خمیده شدن کمر برادرم و حوری؛ و ناگهان ذهنم جرقه می زند. این مرد را می شناسم. پلک هایم با اندوه بسته می شود؛ یعنی آن قدر از او دور شده ام که با گذشت حدود سیزده سال از آخرین دیدارمان و ریش گذاشتن او، دیر بشناسمش؟! دلم مثل بچه ای خراب کار که در تنبیه به سر می برد، گوشه ای توی خودش جمع می شود. ناگهان فکر تکرار تاریخ، فکر اینکه این بار نوبت ملینا باشد و درست مثل موقعی که خبر میعاد را شنیدم و کنار همین آدم بودم، اکنون هم پیش این آدم هستم، فشارم را می اندازد و نگاهم بی اختیار به ساعد او کشیده می شود. آستین بلند کتش، روی تک تک موهای دستش را گرفته است. آن زمان به موهای دست او چنگ زدم، حالا چه کنم؟!

افکار موذی را با قدرت پس می زنم و پلک می زنم تا نگاهم را شفاف کنم، اما می بینم که سقف دارد می چرخد. نمی فهمم چرا ناگهان زمین زیر پایم خالی می شود. همین که می خواهم بیفتم، دستم را کاملاً غریزی به دیوار می گیرم و بی اراده به جلو خم می شوم.

سرش جلو می آید و مضطرب می پرسد:

– چی شدی شما؟!

نگاهم که بالا می رود، خیلی نزدیک می بینمش؛ شاید در حد چند سانتی متر فاصله. نگرانی که در نگاهش بیداد می کند، هزاران نفر در ذهنم می کوبند چقدر این لحظات آشناست.

– عموا!

به صدای مرد جوانی برمی گردد.

– ها!

– نیومد عمه ی ملینا؟

اسم ملینا که می آید، نگاه پرتشویشم جهش می زند سمت جوانک. تنم می لرزد و هنوز سالن دارد می چرخد، اما نرم تر. متنفرم از این افت فشاری که در مواقع پراسترس، سراغم می آید. قیافه ی میعاد کفن پیچ در ذهنم رژه و مختصر توانایی ام را کش می رود. صدای ضجه های دلخراش حوری می پیچد توی سرم و فکر مصیبتی تازه، می شود زلزله ی وجودم و صدایم را وحشتناک می لرزاند.

– ملینا چی شده؟!

سرش را پیش می آورد.

— قطعاً حالش از شما بهتره!

محل مرد غریب و آشناتر از هر آشنای زندگی ام نمی گذارم و همان طور دست به دیوار، سمت جوانک پیش می روم. نگاهش که می کنم و سرش را پایین می اندازد، یکی از همان آدم های بیکار مغزم می گوید:

— نذار دَر بره، خودشه... همون که زده ملینا رولت و پار کرده.

دست می اندازم و تا به خودش بجنبید، دستش را می گیرم.

— تو زدی بهش؟!!

— نه به خدا!!

ذهنم مثل دلمه ی برگ مو سؤال پیچ می شود. اگر او زده، چرا بغض کرده است؟! این غریب آشنا، همراهش اینجا چه می کند؟! چه گفت به او؟! گفت عمو؟! برادرزاده داشت مگر؟! چندتا؟! لعنت به مغزم، همین حالا که باید روی یک موضوع تمرکز کند، دارد مثل اسب می تازد سمت گذشته ای که...

احتمالی در ذهنم قوی تر از سایر احتمال ها می تازد و افسار می زند به دهان تمامی آنچه دلم میل اندیشیدن به آن دارد؛ میل دارد چون وحشت دارد از فکر کردن به تلخی ها، به ملیتایی که نمی دانم در چه اوضاعی قرار دارد. انگار همین احتمال مشت و تخت سینه ام کوبیده شود، قلبم تیر می کشد؛ نکند او ملینا را پیدا کرده و آورده بیمارستان و حالا نگران است که متهم به قتل شود؟!!

تمام توانم تحلیل می رود و صد بار می میرم و زنده می شوم تا می پرسم:

— بیهوشه؟ رفته کما؟

تا بیاید جواب بدهد، می فهمم که خبره ترین روان شناس دنیا هم که باشی، پای جان عزیزانت که وسط باشد، هیچ کس نیستی و باید آن همه علم را بگذاری دم کوزه ی احساسات و یکجا بالا بدهی. پای جان عزیزان، آدم را بی منطق می کند.

قرنیه های پسرک از اشک برق می زند و من کند شدن تدریجی ضربان قلبم را حس می کنم و در کنارش، تحلیل رفتن رمقی که رو به فناست. دیوار را غریزی سفت تر می چسبم.

— نه... —

— خانوم، شما چرا همچین می کنی؟! ملینا حالش خوبه به خدا!

مضطرب نگاهم را از پسرک جوان می گیرم و می دهم به او. هزاران نفر در دلم، هزاران بار خدا را شکر می کنند. باز اوست که ادامه می دهد:

— ملینا حالش خوبه. یه خرده پیشونیش زخم شده و فشارش افتاده. اون مطلبی که شما باید بدونین، اینه که ملینا و کاوه... منظورم برادرزاده‌مه...
نگاهم رد انگشت اشاره‌اش را می‌گیرد و روی جوانک که گوشه‌ی چشمانش را می‌فشارد، ثابت می‌ماند. ادامه می‌دهد:

— باهم تو یه ماشین بودن که تصادف کردن. ملینا پشت فرمون بوده. زده به یه موتور. خودشم کمر بند نبسته بوده، با سر رفته تو شیشه. حالا خدارو شکر خودش طوری نشده، موتوریم به‌غیر زخمای سطحی، مشکل دیگه‌ای نداره؛ فقط مونده گرفتن رضایت از موتور. اگه الانم ملینا زیر سرمه، واسه اون زخم مختصر پیشونیش نیست، واسه فشارشه که...

دست سردشده‌ام را که می‌گیرم به دیوار، انگار حساب کار دستش می‌آید که فشار من هم افتاده است و فاصله‌مان را به کمتر از سی سانت می‌رساند. به‌زحمت نفس عمیقی می‌کشم و سعی می‌کنم به فشار پایینم، مسلط شوم.

— می‌خوام ببینمش.

کاوه پیش می‌آید.

— چشم حتماً، فقط تو رو خدا نذارید دکتر بفهمه!

آهان پس تمام دردشان این است که محمدهادی بفهمد! انگار تازه مطلبی برایم جا بیفتد، ریز نگاهش می‌کنم.

— می‌شه بدونم شما چه نسبتی با ملینا دارین و تو ماشین برادرزاده‌ی من...

— با ماشین من بودن خانوم.

نگاهم برمی‌گردد به صورت او و گیج‌تر از همه‌ی عمرم، لب می‌زنم:

— ملینا تو ماشین شما چی کار می‌کرده؟!

نفس کلافه‌اش را فوت می‌کند و تا می‌آید حرفی بزند، کاوه پیش می‌آید و سرش را پایین می‌اندازد.

— ماشین عموم دست من امانت بود. منم امروز با ملینا قرار داشتم. ملینا اصرار داشت بشینه پشت فرمون و بیایم محل کار شما...

منگ مانده در همان جمله‌ی قبلش، حرفش را می‌برم.

— قرار داشتین؟!

این را که با تعجب و گیجی می‌پرسم، کاوه هم نج می‌کند. انگار او هم مثل عمویش کلافه شده است.

— می‌شه اول ملینا رو ببینین؟ بهتون احتیاج داره. خواهش می‌کنم!

راه می‌افتم و کاوه کنارم قرار می‌گیرد. کف دستش را می‌کشد روی صورتش. کنار اتاقکی پرده‌ای از ده‌ها اتاقک اورژانس که قرار می‌گیرم، صدای محکم مرد آشنا را از پشت سرم می‌شنوم.

– یادتون نره اون الان به همدردی احتیاج داره نه سرزنش.

اگر نمی‌شناختمش، اگر همین حالا نیمی از خرابی‌های عالم به خاطر دیدن او نبود، اگر تپش عجیب قلبم از دیدار مجدد او نبود، به‌طور قطع الان لجم می‌گرفت از این عمو با آن نفس‌های عمیق حق‌به‌جانبش که هنوز عقلش نمی‌رسد ماشین دست یک‌الف بچه ندهد. چشم برادرم به دسته‌گل‌های زندگی‌اش روشن! آن از ملیکا و این هم از ملینا که بی‌خیال آبروی پدرش، پشت فرمان ماشین عمومی پسره راه افتاده است بیاید کلینیک... چرا کلینیک!؟

پرده را کنار می‌زنم. ملینا دستش را از روی سرش برمی‌دارد و با دیدن من، اشک از چشمان سرخش راه می‌افتد.

– عمه‌جون!

نگاهم باز تار می‌شود و باز با سماجت پلک می‌زنم و پلک می‌زنم تا شفاف شود. بی‌مقدمه و با وسواس چکش می‌کنم. صورتش به‌غیر آن قسمتی که پانسمان رویش است، هیچ ایراد خاصی ندارد. پتو را کنار می‌زنم و با اینکه می‌بینم لباسش سالم است، با دلواپسی می‌پرسم:

– خوبی؟ سالمی؟ شکستگی‌ای، چیزی نداری؟

– خوبم.

با بغض و گریه که این را می‌گوید، خدا را شکر می‌کنم و اجازه می‌دهم خودش را ببندازد توی بغلم و های‌های گریه کند.

– داشتم می‌اومدم کلینیک پیشت عمه... می‌خواستم باهات حرف بزنم... می‌خواستم بهت از برنامه‌های آینده‌م بگم، نمی‌دونستم آینده‌م به همین زودی سیاه می‌شه.

ذهنم درگیر این می‌شود چه برنامه‌ای، که آن یک‌الف بچه که انگار بدجور ادعای عاشقی‌اش می‌شود، پیش می‌آید.

– تو رو خدا گریه نکن ملینا! به خدا همه‌چی درست می‌شه.

– چطور درست می‌شه وقتی اعتبار پنج‌ساله‌ی گواهینامه‌م سه روز پیش تموم شده!؟

این را که می‌گوید، وامی‌روم. ملینا عشق رانندگی است. از شانزده سالگی

رانندگی را در کنار امین و سام یاد گرفت و به محض اینکه به سن قانونی رسید، بلافاصله رفت کلاس رانندگی و یک ضرب هم آیین نامه را قبول شد و هم آزمون عملی با افسر را، ولی همین که گواهینامه گرفت، اعلام کردند، اعتبار گواهینامه ها از پنج سال به ده سال افزایش یافت و ملینا زد توی سرش که چقدر بدشانس است.

سعی می کنم نفهمد که چقدر ته دلم خالی شده است. می بوسمش.

– نگران نباش، همه چی درست می شه.

– عمه، اگه بابا بفهمه...

– نگران نباش... چرا می خواستی بیای سر کار من؟

بینی اش را بالا می کشد.

– می خواستم کاوه رو بهت معرفی کنم...

– که چی بشه؟!

در مقابل لحن جدی و خشکم، نگاه می دزدد.

– عمه، الان یه فکری به حال گواهینامه م کن.

بی معطلی بلند می شوم و از آنجا بیرون می آیم. سرم سنگین است و اگر پلک نزنم، باز همه جا تار می شود. تمام وجودم خشم است. باید پیدایش کنم و هر چه از دهانم درمی آید، نثارش کنم که یادش بماند برای قرار گذاشتن دوتا جوجه، خودشیرینی نکند و ماشین ندهد. صدای تق تق کفشم انگار می رود روی اعصاب پرستاری.

– خانوم، آهسته تر!

– خانوم دانیل، کجا با این عجله؟!

آخ که خودش است! نگاهم را از پرستار می گیرم و برمی گردم. خیره می شوم به نگاه آرامش. کفرم تا انتها بالا می آید.

– من با شما حرف دارم.

– بسیار خب، بفرمایید بریم تو محوطه.

این را می گوید و در خروجی را نشان می دهد. راه که می افتم، حس می کنم هنوز هم زمین می چرخد. بی اهمیت به آن، به راهم ادامه می دهم و در همان حال، گوشه ی چشمانم را لحظه ای زیر انگشتانم می فشارم. تازه ماشینم را پلاک کرده بودم و داشتم کارهای آخرش را انجام می دادم که خبر ملینا را دادند و از هولم نمی دانم عینکم را چه کار کردم. خودم را گول می زنم؛ نکند این تاری دید و سرگیجه از چشم هایم باشد و من از ضعیف شدن تا این حدش، غافل مانده باشم!

— کاوه می‌گه چند بار بهش گفتم این ماشین دنده اتوماته، نمی‌تونی...
دلخور می‌روم توی حرفش.
— ملینا همیشه ماشین دنده اتوماتیک سوار شده آقا!
— کاوه می‌گه...
— کاوه غلط کرد که راه افتاد با یه دختر این‌ور و اون‌ور! هیچ می‌دونین آگه برادرم بفهمه...
لبخند شناور می‌شود در صدایش و حرفم را می‌برد.
— ماشالله با فشار پاینم، زبون تون عین ساعت کار می‌کنه؛ مثل همون سال‌ها!
پس او هم مرا شناخت! نگاه متعجبم را با لبخندی دل‌نشین و آشنا پاسخ می‌دهد.
— بشینین.
می‌نشینم روی نیمکتی که اشاره می‌کند و از ذهنم می‌گذرد چه روزهایی داشتیم!
می‌رود و تا به خودم بچنیم، با رانی‌ای در دست، پیش می‌آید. درش را باز می‌کند و با اندک فاصله کنارم می‌نشیند. رانی را سمتم می‌گیرد و با لبخندی کوتاه می‌گوید:
— بهتره بخورید تا علاوه بر زبون تون، مغزتون هم کار بیفته و بشینیم فکرامون رو بریزیم روی هم، ببینیم با این دسته‌گلی که ملینا خانوم آب داده، چی کار کنیم.
رانی را می‌گیرم. سرم را بالا می‌گیرم و جرعه‌ای می‌نوشم، نه به خاطر حرفی که زد، فقط به‌صرف اینکه هنوز هم که دقت می‌کنم، زمین زیر پایم می‌چرخد.
— یه جوری گیج می‌زنید گمونم من رو یادتون نیست... دلاور هستم... عمران دلاور. یادتونه یا یه جوری فراموشم کردید که...
شوک می‌شوم از عمق دلخوری نهفته در جمله‌اش. نمی‌دانم قلبم تندتر می‌تپد یا من حس می‌کنم تپش قلب گرفته‌ام. مگر می‌شود یادم نباشد؟! نمی‌دانم نگاه بهت‌زده‌ام را چطور تفسیر می‌کند که متفکرانه سر تکان می‌دهد.
— یادش به‌خیر، دانشگاه آزاد شهرمون، انتخابات و...
حرفش را می‌خورد و من یک دور در ذهنم مرور می‌کنم. عمران دلاور، برادر دکتر دلاور، رئیس سابق دانشگاه آزاد و رقیب قدر محمد هادی در انتخابات. یاد آن روزها که می‌افتم، لبخند می‌نشیند روی لبم. چقدر برای هم کری می‌خواندیم!
— خب خدا رو شکر انگار بهتر شدین! حالا که فکرتون کار افتاد، بهتره رانی رو بخورین تا یه فکر اساسی برای بچه‌ها بکنیم.
تلفنش زنگ می‌خورد و با عذرخواهی بلند می‌شود و از من فاصله می‌گیرد.

گذشته روی ذهنم مانوری سریع می دهد. اولین بار کجا دیدمش؟! آهان انگار جلوی سلف دانشگاه بود...

تازه ناهار خورده بودم و داشتم از سلف بیرون می رفتم که دیدمش. همراه چند تن از دانشجویان دختر و پسر ایستاده بود. موقع رد شدن از کنارشان یکی از دخترها گفت: «من شک ندارم برد امسال انتخابات، با دکتر دلآوره.»

دل من ریخت از آن اطمینانی که در جمله‌ی دخترک بود و از اینکه متوجه شدم دکتر دلآوره هم می خواهد کاندیدا شود. ناخودآگاه گوش تیز کردم و قدم‌هایم را آهسته برداشتم. یکی از پسرها هم که در تأیید گفت: «بقیه باید برن ماست شون رو کیسه کنن.» و همگی قهقهه زدند، حس کردم تمام قوت قلبم رنده شد و خرت خرت ریخت پایین. ترجیح دادم بمانم و ببینم چه خبر است. دورادور می دانستم که برادر دکتر دلآوره است. به گمانم کسی نبود در دانشگاه که این را نداند. جزو خوش تیپ‌ترین و فعال‌ترین دانشجویان بود. شنیده بودم که تمام اردوهای دانشگاه را هم به نوعی مدیریت می کند. حتی در کنار تحصیل، در اموردانشجویی هم کار می کرد. وقتی شروع کرد به صحبت از خدمات شایسته‌ی دکتر دلآوره در طول آن چند سال، نم‌نم دانشجویان دورش جمع شدند. مانده بودم حیران که هنوز اسامی داوطلبین نمایندگی مجلس اعلام نشده است و دانشجویان دارند با ذوق از مجلس رفتن دکتر صحبت می کنند، وقتی تبلیغات آزاد شود، چه می کنند؛ همین لجم را درآورد و ناخودآگاه میان شور آن همه دانشجو گفتم: «نماینده شدن پروسه داره. هنوز نه به داره نه به باره، کو تا اسامی بره واسه بررسی صلاحیت، بعد کو تا تبلیغات آزاد بشه. از اون گذشته، گمون نکنم تو دانشگاه تبلیغات قانونی باشه.»

انگار کسی از فضا آمده باشد و حرفی خارج از ذهن عموم زده باشد، برای لحظاتی سکوت مطلق برقرار شد و من زیر نگاه متعجب و اخمالو و حتی خصمانه‌ی دانشجویان معذب شدم. خواستم بروم که یکی گفت: «صبر کنید!» بی اختیار ایستادم. بر که گشتم، دیدم خودش چند قدمی پیش آمد. «خانوم، یه حرفی زدید، اذهان سطحی نگر رو به هم ریختید، صبر کنید حداقل جواب بگیرید.»

اعتراف می کنم که تحکم کلامش و آن مبالغه‌ای که از عمق فاجعه‌ی سخنان من داشت، ته دلم را خالی کرد. شانه بالا انداختم و گفتم: «شلوغش نکنید لطفاً! من حرفی خارج از چارچوب اصول نزدم که بخواد ذهن کسی به هم بریزه.» صاف و محکم مقابلم ایستاد. ایستادنش طوری بود که حس می کردی به عمد

سینه‌اش را جلو می‌دهد، اما همان موقع هم می‌دانستم که این طور نیست، چون امین خودمان هم همین مدلی می‌ایستاد. حدس زدنش سخت نبود که او هم چون امین ورزشکار است. خیره شد به چشمانم و من بیش از پیش معذب شدم، اما در نهایت غرور، خیره‌اش ماندم و برای لحظه‌ای حس کردم نفسم بند آمد. جاذبه‌ی نگاهش، پشت غرورم را به خاک مالید و من نگاهم را بی‌مکت برداشتم و دادم به حوالی سرشانه‌اش.

«بسیار خوب، باور می‌کنم، ولی محض اطلاع سرکارخانوم می‌گم که دکتر دل‌آور به‌قدری گذشته‌ی درخشانی دارن که شما از همین لحظه ایشون رو تأیید شده بدونید. درضمن، دکتر نیازی به تبلیغات نداره، چه قانونی و چه غیرقانونی؛ ایشون اون قدر محبوب هستن که هنوز به‌قول شما نه به داره و نه به باره، دانشجوها دارن با شوق از انتخابات حرف می‌زنن. من بعید می‌دونم آگه دکتر تصمیم نمی‌گرفت کاندیدا بشه، حداقل قشر دانشجو انگیزه‌ای واسه رأی دادن داشتن.»

– بهترین؟

گوشی را داخل جیب کتش می‌فرستد و بی‌تعارف کنارم روی نیمکت می‌نشیند. سر تکان می‌دهم و لب می‌زنم:

– مرسی.

به رانی اشاره می‌کند.

– بخوریدش حداقل یه خرده حال تون جا بیاد تا من صحبت کنم.

با قدرشناسی نگاهش می‌کنم.

– مرسی، میل ندارم.

– نگفتم آگه میل دارید بخورید که! فشارتون پایینه، معلومه. شما بخورید تا من

توضیح بدم چی شده.

بی‌غرولند جرعه‌ای از رانی را می‌نوشم و او کمی به سمت من متمایل می‌شود.

با بند فلزی ساعتش ورمی‌رود.

– ببین خانوم دانیل!

و من به عادت‌هایش در آن سال‌ها فکر می‌کنم که وقتی خیلی جدی صحبت

می‌کرد، با بند ساعتش یا انگشتر نقره‌ی نگین‌عقیقش ورمی‌رفت؛ اما خیلی وقت بود

که برایش شما نبودم، مینو بودم و تو!

– من با موتورسوار صحبت کردم و متقاعدش کردم که چون ملینا دختره و

می‌ترسه، بگه کاوه پشت فرمون بوده.

با گیجی دستانش را رصد می‌کنم. هنوز هم انگشتر نقره دارد با نگین عقیق. دلم یک جوری می‌شود. خاطراتی را که به حالت تهاجمی به ذهنم یورش می‌آورد، مهار و تلاش می‌کنم ذهنم را روی حرف‌هایش متمرکز کنم. — نگفتم تاریخ اعتبار گواهی‌نامه‌ی ملینا تموم شده، نگفتم که ملینا نگرانه باباش بفهمه. واقعیتش...

نگاهش را می‌دوزد به روبه‌رو و انگار دودل باشد، مکث می‌کند. دل‌شوره می‌گیرم و مردد می‌پرسم:
— خب چی گفت؟ قبول کرد؟
نفسش را فوت می‌کند بیرون و بالاخره بند ساعتش را رها می‌کند.
— متأسفانه نه...

با نگاهی گذرا و محبوب ادامه می‌دهد:
— من می‌خوام شما زحمت بکشید باهاش حرف بزنین... البته به پلیس گفته که فعلاً هیچی ازم نپرسین تا حالم جا بیاد، بعد. احتمالاً می‌خواد اخاذی کنه.
صدایش! حالا که انگار سیستم دفاعی بدنم نرمال شده است و فشار و قندم هم دارد میزان می‌شود، حس می‌کنم صدایش به جان قلبم می‌افتد و انرژی خوبی را به تک‌تک سلول‌هایش منتقل می‌کند.
این با آن‌ها می‌کند و عاقبت خیره می‌شود به چشمانم و من ناگهان با ترشح حجم زیادی بزاق مواجه می‌شوم.
— به هر حال، تجربه ثابت کرده حرف خانوما بیشتر برد داره، واسه همین گفتم شما باهاش حرف بزنین.

سرم را پایین می‌اندازم و معذب بزاقم را قورت می‌دهم.
— فقط یادتون نره، به هیچ‌عنوان، نباید متوجه بشه که بابای این دوتا آدمای مهمی هستن.

گیج که نگاهش می‌کنم، انگار سؤالم را از نگاهم بخواند، خیره می‌شود به آمبولانسی که پرسدا وارد محوطه می‌شود و زبانش را با تردید می‌کشد روی لبش.
— واقعیتش کاوه پسر احمد مونه. دکتر دلاور رو که باید خوب یادتون مونده باشه. پردرد نفسم را بیرون می‌دهم. نمی‌دانم شاید قرار است بمیرم که عالم و آدم دست‌به‌دست هم داده‌اند تا مرا بکشاند به گذشته، به همان روزهایی که وقتی به خودم آمدم، دیدم تمام فکرم شده است پسری به نام حامد!
بلند می‌شوم. باید هرچه سریع‌تر با موتورسوار حرف بزنام. نباید بگذارم ملینا

بیش از این دچار دردسر شود. خدا به دادم برسد! اگر روان‌شناس نبودم، حالا بی‌خجالت می‌گفتم برلیانس صفر به من نیفتاد...

– چرا دست از سرش بر نمی‌داری؟! چرا نمی‌ذاری چند روز به حال خودش باشه؟!

صدای عصبی‌ام که بالا می‌رود، ملیکا به التماس می‌افتد.

– عمه، خواهش می‌کنم آرام‌تر، الان ملیکا می‌شنوه.

کلافه‌ام، اما سعی می‌کنم آرام‌تر رفتار کنم.

– اولاً که ملیکا خوابه، در ثانی، من دیشب با امین صحبت کردم، حالش خوب

بود. بهت خبرم دادم. همون دیشبم بهت گفتم حس می‌کنم دلش می‌خواد تنها باشه،

باز الان زنگ زدی که دوباره برم بهش زنگ بزنم بگم آخه چی؟! برم بهش بگم ملیکا

تماس گرفت نگرانته؟!

در پاسخ جملات حرصی‌ام، به التماس می‌افتاد.

– نه تو رو قرآن عمه... خواهش می‌کنم!

از پنج روز پیش که امین را در بیمارستان دید، روزی چند بار، با بهانه و بی‌بهانه،

به من زنگ می‌زند و موقع خداحافظی، حال امین را از من می‌پرسد. همین

بعد از ظهر که به دیدن ملیکا آمده بود، حال امین را از من پرسید. نفسم را فوت می‌کنم

توی گوشه.

– پس دردت چیه دختر؟! زدی ترکوندی بیچاره رو! دیگه چی از جونش می‌خوای؟!

– هیچی...

ملیکا همین است. سرش هم داد بزنی، مظلومانه سکوت می‌کند؛ به خصوص

که پای امین وسط باشد.

– فقط بعد حرفای مامان بهش... عمه، امین وقتی گذاشت از بیمارستان رفت،

حالش خوب نبود. تو پارکینگ دیده‌ش که سرش رو گذاشته بود رو فرمون. می‌ترسم

دوباره سردرد شده باشه. می‌دونی که سردرد بشه، چند روز طول می‌کشه تا خوب

بشه.

لحنتم نرم‌تر می‌شود.

– الان حالش خوبه، نگران نباش.

– باشه... مرسی... ببخشید مزاحمت شدم... دلم گرفته بود.

– دلت گرفته یا بی‌قراره؟

سکوتش را دوست دارم. این حال بی‌قرارش را دوست دارم. دل‌نگرانی‌ام را از بابت امین تسکین می‌دهد. مطمئنم می‌کند که ملیکا هنوز هم نفسش بند نفس امین است. می‌گوییم:

– پاشو بیا اینجا.

– تازه اونجا بودم. دیگه همون ملیکا مزاحمت شده...

– آخ که بدم می‌آد از این تعارفات.

– حالا شاید او مدم. فعلاً!

تماس که قطع می‌شود، دلم به اندازه‌ی همه‌ی دنیا می‌گیرد. بغض ملیکا دچار عذاب وجدانم می‌کند. اعصابم این روزها ضعیف شده است. دماغ بودن امین از طرفی، بی‌قراری ملیکا که به مراسم خواستگاری‌اش نزدیک می‌شود از طرفی، مشکل پیچیده و حاد محمدسام و سپیده از طرفی و دسته‌گلی که ملیناخانم امروز به آب داد، از سمتی دیگر، واقعاً برایم تمرکز و آرامش باقی نگذاشته است. این میان، دل دیوانه‌ام که به صدا و رفتار عمران دلاور کشیده می‌شود، ضعیف‌ترم می‌کند.

دیشب که خواستم از خانه‌ی منیژه برگردم، امین به‌هوای اینکه من را برساند، آمد خانه‌ام. دو شب بود که سردرد بود و حتی مغازه هم نرفته و کنار بارانا استراحت کرده بود. دیشب کمی حالش بهتر شده بود. حدس و نگرانی ملیکا واقعاً بی‌مورد نبود، اما من به‌عمد حال امین را به او نگفتم که بیش از آن دلواپس نشود. دیشب، امین، خودش حرف را کشاند به ملیکا. دلخور بود که ملیکا کادوی تولدش را قبول نکرده بود. گفتم نباید یکهو بغلش می‌کردی. اخلاقش را که می‌شناسی، روی این چیزها حساس است. سرش را انداخت پایین و زمزمه کرد: «می‌دونم، اما خیلی دل‌تنگ بودم. از طرفی حالش که بد شد، نفهمیدم چی کار می‌کنم.»

دیگر نگفتم آن موقع حالش بد شد، برای آن نوازشی که توی اتاق خواب پشت دستش گذاشتی چه توجیهی داری. نگفتم ملیکا احساسی است. یک نازکشی هم کافی است که باز دلش هوایی شود و حس کند محمدهادی دارد عشقش را می‌گیرد. یک نگاه گرم تو کافی است تا بیفتند به جان حوری و بخواند محمدهادی را راضی کند و باز کار بکشد به جای باریک و باز او بغض کند و داستان همیشگی تنگی نفسش تکرار شود. هیچ‌کدام را نگفتم، چون تک‌وتوک موی سفید سر امین، مضطربم می‌کند. تمام جوانی این پسر در عشق این دختر سوخت؛ اما انگار خودش همه را بهتر از من می‌داند. دیشب که گفتم ملیکا دل‌نگرانت است، تأکید کرد که می‌خواهد مدتی پیش ملیکا آفتابی نشود تا او زیر فشار عصبی، دوباره آن مدلی بغض نکند.

وارد اتاق خواب می شوم و به ملینا سر می زنم. چنان عمیق خواب است که انگار سالها خواب بدهکار است. ناهار به زور من، دو لقمه کباب دیگری گذاشت دهانش و شامش هم دست نخورده روی پاتختی کنارش است. پیشانی اش به اندازه‌ی یک سکه‌ی پانصدتومانی، قلبه زده است بالا و اطرافش کبود است؛ به همین دلیل هم از بیمارستان یک‌راست آمد خانه‌ی من. با حوری تماس گرفت و گفت که می‌خواهد با من خرید برود و امشب پیش من می‌ماند. خدا را شکر آن قدر دخترها چپ و راست خانه‌ی من آمده و مانده‌اند که عمراً حوری و محمدهادی شک کنند. قسمت اعظم این اعصاب درب‌وداغان امروز من هم برمی‌گردد به آن موتورسوار. وقتی عمران دلاور خواست باهم پیش او برویم، همین‌که دیدمش، شناختمش. درجا به احترامم از روی تختی که خوابیده بود، نیم خیز شد و با تشویش گفت: «خانوم‌دکتر، کی به شما خبر داد؟!»

برگشتم و زل زدم به عمران دلاور. «بچه‌ها با این آقا تصادف کردن؟»
هم‌زمان با عمران که سری با تأیید تکان داد، پسرک جوان که هرچه آن لحظه به مغزم فشار می‌آورد، اسمش یادم نمی‌آمد، گفت: «خانوم‌دکتر، بچه‌های شما با من تصادف کردن؟»

برای لحظه‌ای از خودم ناامید شدم و ناگهان اسمش یادم آمد. بی‌اراده گفتم: «آقاحبیب، یعنی به من می‌خوره بچه‌ی به اون بزرگی داشته باشم؟!»
حبیب که دست‌پاچه گفت: «نه به خدا خانوم‌دکتر! من فکر کردم...»
عمران با خنده رفت توی حرفش. «خیلی خب حالا که خدا رو شکر مشکل خاصی نداشتم آقاحبیب، از طرفی آشنای خانوم‌دکتر هم دروامدی، رضایت بده نذار قضیه بیخ پیدا کنه. من خودم قول می‌دم این لطفت رو جبران کنم.»
بعد آن بود که عمران توضیح داد کاوه و ملینا به کلینیک می‌آمده‌اند تا درمورد خودشان با من حرف بزنند که جلوی کلینیک با حبیب تصادف کرده‌اند.
صدای زنگ تلفن همراهم، قیافه‌ی حبیب را که انگار با رودربایستی رضایت داد، از ذهنم دور می‌کند. شماره‌ی ناشناس را از نظر می‌گذرانم و پاسخ را لمس می‌کنم.

— بله!

— به قدر خوردن یه فنجون نسکافه و عیادت از ملینا خانوم، می‌تونیم بیایم خونه‌تون؟
پیشانی‌ام با حیرت چین می‌خورد.

— بیخشید، شما؟! —

— قدیما به ماماها می‌گفتن قابله، اما انگار این روزا می‌گن خانوم‌دکتر. دلاور هستم خانوم‌دکتر!

لبخندی ناگهانی می‌نشیند روی لبم. هیچ عوض نشده است این آدم. هنوز هم زبانش شوخی و طعنه دارد. لب می‌زنم:

— نیازی به زحمت نیست.

— آگه نمی‌خوایین همسرتون متوجه بشن...
جا می‌خورم از حرفش و می‌مانم واقعاً چه بگویم که یک نفر می‌گوید:
— من اون موقع ازدواج نکردم آقای دلاور.

و بعد متوجه می‌شوم خودم بودم که بی‌اراده حرف زدم. سکوت سنگینی که جریان می‌یابد، گویای ناباوری عمران است. حق هم دارد. در پی توجیه حرفم، به دل سکوت می‌زنم.

— نشد یعنی... نخواستم درواقع...
— یعنی...
بزاقم را می‌بلعم و جمله‌ام را کامل می‌کنم.

— همون هفته‌های اول به هم زدم.

گر گرفته‌ام، معذب و شرمگینم؛ انگار که اشتباه بزرگی مرتکب شده باشم. سکوت کش‌دار مکالمه‌مان، به حال بدم دامن می‌زند. با تک‌سرفه‌ای صدایش را صاف می‌کند و من با استرس، انگشتان پایم را توی سینه‌ی پا جمع می‌کنم.

— عجب حسن تصادفی! اتفاقاً منم هنوز ازدواج نکردم.

جا می‌خورم از جمله‌اش. تمام صورتم داغ می‌شود. خوب است که نیست تا ببیند. نمی‌دانم برداشتش از جمله‌ام چه بود که این حرف را زد. باز صدا صاف می‌کند و می‌پرسد:

— تنها زندگی می‌کنین خانوم‌دکتر؟

عین دانشجویان سال اولی آن‌زمان که دل‌شوره داشتند مردی بفهمد مجردی زندگی می‌کنند، لحظه‌ای دل‌شوره می‌گیرم و بعد ناگهان از دل‌شوره‌ی لحظه‌ای خودم پوزخند می‌زنم.

— جسارتم رو ببخشید، واسه این پرسیدم که تو معذورات فرار نگیرید.

مجرد بودنش را به پستوی ذهنم می‌فرستم و تمام شهامت‌م را جمع می‌کنم.

— معذوراتی نیست.

— یعنی اشکالی نداره من و کاوه مزاحم بشیم؟

چه بگویم؟ نه واقعاً می‌توانم بگویم نه؟! می‌گویم:

– هستیم در خدمت تون.

– پس آدرس رو لطف کنید.

آدرس را می‌گویم و بعد از قطع تماس، به اتاق خواب می‌روم. ملینا خوابِ خواب است. دلم نمی‌آید بیدارش کنم. شتاب‌زده دستی به سر و روی اتاق و خانه می‌کشم و هم‌زمان مغزم می‌پرد به گذشته؛ به خیلی دور...

سه چهار روز از برخورد آن روزمان گذشته بود. کلاس تمام شده بود و داشتیم وسایلم را جمع می‌کردم که صدایی از نزدیک شنیدم. «خانم دانیال!»

متعجب سر بلند کردم و بلافاصله از دیدنش استرس بی‌موردی گرفتم. از روی صندلی بلند شدم و با نگاهی کوتاه گفتم: «البته دانیل! بله!»
موشکافانه نگاهم کرد. «دانیل؟!»

خودم هم نمی‌دانم چه شد که یکهو توضیح دادم: «موقعی که برای اولین بار تو ایران فامیلی ثبت کردن، جد من خواسته فامیلش باشه دانیال، چون پسر عزیزی به همین نام داشته که تو همون بچگی فوت شده. خواسته که اسمش ماندگار بشه، اما اون کسی که ثبت می‌کرده، با بی‌حواسی فامیل جدم رو دانیل ثبت کرده. بعدش هم جدم نخواست اصلحش کنه.»

دست کشید روی صورت صافش و متفکرانه گفت: «چه جالب!»

از اینکه ارتباطم با عمران جهت مثبت پیدا می‌کرد، حال خوبی پیدا کردم، چون من عین آن چند روز را با خودم کلنجار رفتم که نباید آن قدر زود واکنش نشان می‌دادم و آن حرف را بین جمع مطرح می‌کردم، چون دکتر دلاور واقعاً آدم درستی بود و بعدها که همه متوجه می‌شدند محمدهادی هم کاندیدا شده است، می‌فهمیدند که من با غرض‌ورزی آن حرف را زده‌ام. تلاش کردم موقع بیان جمله‌ام، خوش‌رو باشم. «امری داشتین با من؟»

با نگاهش دانشجویانی را که از کلاس بیرون می‌رفتند، دنبال کرد و در همان حین اشاره کرد به صندلی من. «بشینید خواهش می‌کنم. چند دقیقه باهاتون صحبت داشتم.»

و صندلی کنار من را پیش کشید و کمی چرخاند سمت من. هم‌زمان باهم نشستیم. هیچ حدسی از حرفی که می‌خواست بزند، نداشتم. انگشتش را دور انگشتر نقره‌ای نگین عقیقش چرخاند و صدایش را صاف کرد. «خب خوبین شما؟»

همچنان گیج از حضورش، نگاهم را دادم به پای راستش که انداخت روی پای چپش؛ و بلندی قامتش بیش از پیش بر من آشکار شد. مؤدبانه گفتم: «مرسی.» انگشتانش را تا بند فلزی ساعتش سر داد. «واقعیتش یه سؤال دارم ازتون.» و بعد نگاهش را تا نگاه کنجکاو من ادامه داد. «درسته که شما خواهر دکتردانیل هستید؟»

سر که تکان دادم، کمی سرش را پیش آورد. «درسته ایشون هم می‌خوان کاندیدای انتخابات بشن؟» معذب از کوتاهی فاصله‌مان و بوی تند عطرش که به شامه‌ام هجوم آورده بود، سرم را کمی عقب کشیدم و زمزمه کردم: «بله.» اما او سرش را پیش‌تر آورد و خیره شد به چشمانم. لبخند مطمئن و حک‌شده در صورتش تیغه‌اش، به جان دلم افتاد و تهش را عمیق کند. «دوستانه بهتون پیشنهاد می‌دم، تو دانشگاه دنبال تبلیغات منفی علیه برادرم نباشید...»

انگار مار دیده باشم، وحشت‌زده نگاهش کردم. «من به برادر شما...» دستش را بالا آورد و وادار به سکوتم کرد. «دنبال جمع کردن آراء هم به نفع برادر خودتون نباشید، چون با جفت این کارها، فقط خودتون رو کوچیک کردید.» با صدای زنگ آیفون، تازه متوجه می‌شوم آن قدر غرق گذشته بودم که یادم رفت ملینا را بیدار کنم. تصویر عمران را می‌بینم. قیافه‌اش جاافتاده‌تر شده است و چهارشانه‌تر به نظر می‌رسد. آن ریش کوتاهش برایم تازگی دارد، وگرنه همان آدم است انگار. دکمه‌ی آیفون را می‌فشارم و می‌گویم:

— بفرمایین!

و می‌روم سمت اتاق تا ملینا را بیدار و شالم را سر کنم. خودم هم یادم نیست کی لباسم عوض کردم. فکرم که سمت گذشته می‌رود، عجیب از دنیای امروزم فاصله می‌گیرم.

در اتاق را که باز می‌کنم، ملینا می‌دود. لحظه‌ای قلبم از جا کنده می‌شود. ملینا دستش را جلوی دهانش می‌گذارد و می‌دود و نگاه وحشت‌زده‌ی من هم به دنبالش می‌تازد تا او می‌رسد به سرویس بهداشتی و ناگهان عق می‌زند. از شوکی که ناگهان واردم شد، ضربان قلبم تند شده است. خب خیلی دور از انتظار است که به محض باز کردن در، کسی بدود سمت آدم؛ باین حال، سعی می‌کنم خونسردی خود را حفظ کنم. میان ترسی که به دل دارم، تصویر میعاد را با قدرت پس می‌زنم. خم

می شوم سمت ملینا و با سفت کردن عضلات دستم، جلوی لرزش آن را می گیرم.
– چی شدی؟

عق می زند و ناگهان داخل توالت فرنگی بالا می آورد. استرسم سر به فلک می گذارد.
ذهنم می کوبد روی اتفاقی که برای میعاد افتاد و تمام عضلات تم سست می شود.
– برو بیرون عمه!

ضربان قلب مضطربم، اجازه‌ی جولان خونسردی نمی دهد. زنگ واحد، فرصت
تعلمم را می گیرد. با همان استرس، شالم را برمی دارم و لحظه‌ای بعد، در را باز
می کنم. عمران جعبه‌ای شیرینی در دست دارد و کاوه دسته‌گلی از رز قرمز. هر دو
سلام می کنند. لب‌هایم می لرزد.
– سلام... بفرمایید...

عمران دستش را می گذارد روی چارچوب در و سر تکان می دهد.
– چرا رنگ‌وروتون پریده؟

نگاهم می ماند روی تشویش نگاهش و مستأصل دست‌هایم را تکان می دهم.
– باید زنگ بزنم داداشم. باید بهش بگم ملینا...
– خواهش می کنم خانوم، دکتر نباید بفهمه.
نگاهم از عمران می دود روی کاوه که با دستپاچگی این را گفت.
– چی شده مگه!؟

عمران که این را می گوید، صدایم می لرزد.
– ملینا حالش خوب نیست.

و همان موقع صدای عق زدن ملینا می آید.

عمران شتاب‌زده کفشش را درمی آورد. کاوه هم از خداخواسته کفشش را می کند.
عمران می آید تو و کاوه هم به دنبالش وارد می شود و عجولانه دسته‌گل را سمت من
می گیرد. گیج می گیرمش. با عق زدن مجدد ملینا، کاوه می دود سمت صدا. آن
بی شعوری که ملیکا به ناف امین بست، به ذهنم می شتابد و بی اختیار می گویم:
– حجاب نداره...

کاوه درجا می ایستد. عمران جعبه‌ی شیرینی را می گذارد روی میز و تا کنارم پیش
می آید.

– آماده‌ش کنین، بیریمش بیمارستان.

قلبم می لرزد. از استفراغ بعد از ضربه‌ی سر، خاطره‌ی خوبی ندارم. عمران
دست دراز می کند. با درماندگی لب می زنم:

– باید بگم به داداشم.

پایین دسته گل را می گیرد و من بی حرف آن را رها می کنم. بی تردید سمت گوشه ام می روم. روی میز است. برش می دارم و می نشینم روی مبل. کاوه هم انگار با صدای مضطرب من، خود را می بازد که تکیه می دهد به دیوار و صورتش را بین دست هایش پنهان می کند. عمران پیش می آید. گیج شماره می گیرم. ناگهان گوشه ام کشیده می شود. نگاهم تا نگاه مطمئن و خیره ای عمران بالا می آید.

– آروم باش، خب؟

نگاهش... وای نگاهش چقدر آشناست! اصلاً تغییر نکرده است. درست مثل همان روزی که زل زد به چشمانم و چه گفت؟ آهان، انگار آن موقع هم مرا دعوت به آرامش کرد!

– نگران نباش. می بریمش بیمارستان تا خیالت راحت بشه. بهت قول می دم چیزی نیست. دیدی که دکترم سی تی اسکنش رو نگاه کرد و گفت مشکلی نداره. با درماندگی نگاهش می کنم.

– می ترسم... پسر محمدهادی مون...

همراه با آه پلک می زند و بعد با دل گرمی نگاهم می کند.

– یادمه... خیلی تلخ بود...

قدمی پیش می آید.

– اما بهت قول می دم ملینا اون طور نیست. اگه خدای ناکرده ضربه مغزی شده بود، همون ظهر علائمش رو نشون می داد؛ پس جای نگرانی نیست. دیدی که ظهر نه تهوع داشت، نه سرگیجه و نه... آروم باش، خواهش می کنم، اگه الان شما گریه کنی، اون دوتا جوونم خودشون رو می بازن و فکر می کنن چه خبر شده. بهتره بری لباس عوض کنی.

در شرایطی نیستم که به تغییر لحنش و خودمانی شدنش اعتراض بکنم. بی حرف اشکم را پاک می کنم و به سمت سرویس می روم. در را باز می کنم و می بینم که ملینا بی حال دست به کاشی صورتی سرویس گرفته است. کمکش می کنم و می برمش سمت اتاق. یاد حادثه ای که برای میعاد افتاد، لحظه ای از ذهنم دور نمی شود. دستانم می لرزد. بدون تمرکز لباس های ملینا را می گذارم روی تخت. با گردنی کمی کج و خیره به من پلک می زند.

– می خوای چی کار کنی عمه؟

– بریم بیمارستان.

– من خوبم.

اخم می‌کنم و شلوارش را برمی‌دارم.

– هیچم خوب نیستی!

– فقط ضعف کردم عمه. به خدا چیزیم نیست! آگه دوباره حالم بد شد، بریم.

تو رو خدا الان نه! می‌دونی که من خیلی ضعف کنم، بالا می‌آرم.

غذای دست‌نخورده‌ی روی پاتختی و یادآوری اینکه او واقعاً موقع ضعف بالا

می‌آورد، قوت قلبم می‌شود.

– فقط بهم لباس بده لطفاً!

– اول چند لقمه غذا بخور.

برایش لقمه می‌گیرم و او بی‌چانه اطاعت می‌کند. حین جویدن لقمه‌اش،

مانتواش را روی تی‌شرت آستین‌کوتاهش می‌پوشد و شالی سر می‌کند. موقع گرفتن

سومین یا چهارمین لقمه، ضربه‌ای نرم به در می‌خورد.

– ملینا، خوبی؟

صدای کاوه واضح می‌لرزد. رفتارش بوی دوست‌داشتن می‌دهد. من می‌فهمم

کدام رفتار نشئت گرفته از دوست‌داشتن است، نمی‌فهمم؟! نمی‌دانم! سال‌هاست که

به درکم در این مورد، شک دارم.

با فکر اینکه حداقل ده دقیقه‌ای است مهمانانم را تنها گذاشته‌ام، با خیالی آسوده،

به قصد ترک اتاق، در را باز می‌کنم و اولین چیزی که می‌بینم، سرخی نگاه کاوه

است. سرش را پایین می‌اندازد. انگار تازه متوجه شده است که خیلی زشت است

دوست‌پسر دختری تا داخل خانه‌ی عمه‌اش بیاید و بعد به هوای عشقش، بدود سمت

سرویس بهداشتی.

بی‌حرف کنار می‌کشم. از خداخواسته، با عذرخواهی زیرلبی، می‌رود داخل

اتاق. صدایش آوار می‌شود روی باورم.

– عزیزم، حالت چطوره؟

تا همین چند روز پیش، باور داشتم که ملینا و ملیکا و امین با من روراست

هستند، اما این روزها هر سه مرا ناامید می‌کنند. چند روز است که ملینا رفیق این

پسره شده است که این‌طور عادی «عزیزم» خطابش می‌کند؟! چند بار ملینا را

بی‌حجاب دیده‌ام که نرسید اجازه هست بروم داخل اتاق یا نه؟! چند وقت است

که دل این دو برای هم رفته است و ملینا لام‌تاکام به من حرفی نزده است؟! یعنی

ترسید اگر من بفهمم، سرزنشش کنم؟!!

می‌روم سمت سالن. عمران را می‌بینم که نشسته است روی مبل و یک پایش را انداخته است روی آن یکی. لباس توخانه‌ای‌ام را از نظر می‌گذرانند.

– چی شد پس؟ حاضر نشدین چرا؟

می‌روم سمت آشپزخانه و با نفس کلافه‌ای می‌گویم:

– می‌گه خوبه و از ضعف حالش به هم خورده.

بلند می‌شود و تا کنار کانتر پیش می‌آید.

– مگه چیزی نخورده؟

کتری چای‌ساز را می‌گیرم زیر شیر آب.

– غذا پختم براش، اما گفت: «میل ندارم، نمونه یه ساعت دیگه می‌خورم» که به ساعت نکشیده، حالش به هم خورد.

دستش را با فاصله‌ی کوتاهی از چای‌ساز، می‌گذارد روی کانتر.

– مطمئنید نیازی نیست دکتر ببیندش؟

شیر آب را می‌بندم و کوتاه نگاهش می‌کنم.

– سابقه داشته موقع ضعف، حالش به هم بخوره. حالا بهش گفتم غذاش رو بخوره، اگه دیدم بازم حالش به هم خورد، دیگه معطلش نمی‌کنم.

زیر نگاه موشکافانه‌اش، کتری را روی دستگاه چای‌ساز می‌گذارم.

– بهتره خودتون هم یه چیزی بخورین. انگار مثل صبح فشارتون نرمال نیست. با نگاهی خسته به عمران، دکمه‌ی چای‌ساز را می‌فشارم. دلم حرف زدن می‌خواهد.

– دست خودم نیست. یاد میعاد افتادم. صبح هم همه‌ش صحنه‌های اون سال جلو چشمم می‌اومد. فکر می‌کردم فقط زن داداشم فویبای از دست دادن عزیز گرفته، ولی انگار منم...

آه می‌کشم. انگشتان عمران روی کانتر جمع می‌شود و با مکث، صدایش را صاف می‌کند.

– سخته... درک می‌کنم. یه اتفاق که واسه آدم می‌افته، متأسفانه استرسش گاهی تا آخر عمر با آدم می‌مونه.

اختیاری ندارم اگر روزهای مرگ میعاد می‌آید به ذهنم ورژه می‌رود و دلم تنگش می‌شود. تنگ همان روزهایی که با اصرار مرا می‌نشانند کنارش و می‌خواست باهم شطرنج بازی کنیم و من را به راحتی آب خوردن کیش و مات می‌کرد. غافل بود که عمه‌اش تنها جایی که سیر نمی‌کند، میان همان سربازان سیاه است و وزیر و فیل و شاهش. نمی‌دانست دلش رفته است برای شاهی که میان قلعه‌ی دلش بست نشسته

است. نمی دانست اگر اصرار بابا و مامان نبود، من نشسته بودم توی خانه و داشتم با حامد تلفنی حرف می زدم و آن همه راه نمی کوبیدم بیایم تهران و خانه ی جدید داداش هادی و حوری را ببینم که بعد از انتصابش به نمایندگی شهرمان در مجلس، آنجا ساکن شدند. چقدر بعد از مرگ میعاد حسرت خوردم که چرا حواسم را ندادم به او. چرا هر روز نرفتم کنارش بنشینم و یک دل سیر با او شطرنج بازی کنم تا او ناچار نباشد با رقیب فرضی بازی کند.

— آروم باشین لطفاً... دستاتون داره می لرزه.

بی اختیار دست هایم را پیش رویم می گیرم و نگاه می کنم.

— حالا که خدا رو شکر به خیر گذشته. بهتره به گذشته ها فکر نکنین. می خواین

شما بیاین بشینین، من براتون یه آب قندی، چیزی درست کنم؟

میان آهی که ناخواسته می کشم، سر تکان می دهم که یعنی لازم نیست. اطمینانی که راجع به سلامت ملینا می دهد، اینکه می خواهد درکم کند، آرامم کند، خیلی خوب است. حال دلم را خوب می کند. عqlم می گوید باید بروم سراغ ملینا و کاوه و آن ها را تنها نگذارم، اما دلم می گوید: «آن ها را به حال خودشان بگذار، مثلاً تو که خیلی مقید بودی، چه چیزی نصیبت شد؟! لابد ملینا نیاز به حضور مرد زندگی اش دارد. خوب است که یکی باشد و به آدم آرامش بدهد؛ یکی از جنس مخالف.»

گاهی دوستان قدیم دبیرستانی یا هم دانشگاهی ها را می دیدم و به محض اینکه می فهمیدند هنوز مجرد هستم، حسرت می خوردند که خانه دارم، ماشین دارم و حساب بانکی ام هم ای بدک نیست، یک ماه درمیان می توانم سرتاپایم را نو کنم و آزادم هر جا که خواستم، بروم، چون یک سرخر ندارم که بخواهد گیر بدهد و محدودم کند یا چند بچه ندارم که دست و پایم توی خانه گیر بزرگ کردن آن ها باشد یا یک ایل فامیل شوهر ندارم که بخواهند چپ و راست طعنه بارم کنند و همان سرخر را بیندازند به جانم. آن وقت برای آن ها سر تکان می دادم و می گفتم ناشکری نکنید؛ اما هرگز نشد بگویم هیچ می دانید چند بار طی زندگی ام، وقتی غصه آمد و نشست به کنج دلم و با زخم هایش بازی کرد، حسرت خوردم که ای کاش یک مرد کنارم بود و آرامم می کرد؟! گور بابای هرچه نیاز جسمانی است، می توانم تا آخر عمر، با آن کنار بیایم، اما امان از نیازهای عاطفی! هیچ می دانید گاهی پدر آدم را درمی آورد آن هم وقتی گوش هایت عادت داشته است به نازکشی آدمی که سلول سلول تنت به صدایش اعتیاد پیدا کرده بود؟! آدمی که ناگهان گذاشت و رفت، چون به قول خودش، تاریخ مصرف اعتمادها سر آمده بود...

بی‌مردی، گاهی، یعنی خود بی‌پناهی. حالا خوب است که عمران هست، هرچند که مرد من نباشد. اصلاً مهم نیست که ظاهراً مرد هیچ‌کس نیست، مهم این است که این لحظه هست و با خونسردی‌اش، ناخودآگاه قوت قلبم می‌شود. صدای تقی که می‌آید، خبر از جوش آمدن کتری می‌دهد. تکنولوژی پیشرفت کرده است. بچه که بودیم، مامان باید یک ساعت قبل از همه بیدار می‌شد و سماور بزرگ نفتی را آب می‌کرد تا بعد از حدود نیم ساعت، آبش جوش بیاید. پرجمعیت که باشی، همین است؛ سماورت بزرگ می‌شود، دیر هم جوش می‌آید. می‌خواهم جای دم کنم که تلفن عمران زنگ می‌خورد. نگاه جدی‌اش حین صحبت با تلفن، می‌شود پرتگاه من برای رسیدن به گذشته...

چقدر آن سال‌ها ذهنم پر شده بود از پوززنی همین آدم. زورم آمده بود که انگار دانشگاه ارث بابایش باشد، خواسته بود برای داداش‌های آنجا تبلیغ نکنم. بدم می‌آمد که نگاهش به من، عین نگاه به آدمی بود که می‌خواهد چوب لای چرخ بگذارد، درحالی‌که خودش با هشدار می‌گوید که به من داد، عملاً همین کار را کرد. به لج او هم که شده بود، به سرم زد در دانشگاه مثل خودش باشم. چطور او می‌توانست دوست و رفقا و یک ایل دختر را دور خودش جمع کند و نطق سیاسی درکند و آن لابه‌لاهی از خدمات شایسته‌ی برادرش و افکار و برنامه‌هایش حرف بزند، اما من نمی‌توانستم! با اینکه اهل دوست و رفیق خاصی نبودم و تقریباً با اغلب هم‌کلاسی‌هایم سلام و علیک داشتم، شمشیر را از رو بستم و همان دانشجویانی را که می‌شناختم، دور خودم جمع می‌کردم و از برنامه‌هایی که محمد‌هادی داشت، با آب‌وتاب و کلی پیازداغ فراوان حرف می‌زدم. شک نداشتم که عمران هم همین‌طور است. اصلاً انگار خاصیت رقابت این است، پوز زنی، پوزت را می‌زنند. به خاطر همین پوززنی هم هست که کلی دروغ و دوندگی تحویل مردم می‌دهی که نامزد انتخاباتی‌ات برود به مجلس یا بالاتر از آن برسد به دفتر ریاست‌جمهوری. البته این خاصیت آدم‌های جوگیر است. اغلب جوانانی که در ستاد داداش‌هایم تبلیغ می‌کردند، به این امید می‌کوشیدند که داداش برود مجلس و آن‌ها را سر کار و شغلی مناسب ببرد. خیلی‌ها هم آدم‌های ساده‌ای بودند که بدون توجه به برنامه‌هایی که پروسه‌ای طولانی‌تر از چهار سال نیاز دارد، با خوش‌باوری به آدم حرفی رأی می‌دادند و عاقبتش می‌شد سرخوردگی یا پشیمانی و یا شرمندگی در برابر ملتی که پاسوز رأی بی‌تدبیر آن‌ها شده بودند.

دوسه باری، چند نفری از دختران خودشیرین به طعنه و اخم و تخم و حتی

زهر احسان منش / ۱۰۳

شوخی حالی ام کرده بودند که انگشت کوچک عمران هم نمی شوم، پس بیخود خودم را خسته نکنم. بعدها که دقت کردم، دیدم همان دختران، عین مگس گرد شیرینی، مدام دور و بر عمران می پلکنند. نمی دانستند که هشدار آن‌ها که لابد از طرف عمران بود، فقط مرا جری تر می کند؛ گرچه هیچ وقت این حرصم را بروز ندادم تا اینکه یک روز گوشه‌ی راهرو دانشگاه، وقتی داشتم به چند تن از دانشجویان مامایی می گفتم به نفع پرسنل شبکه‌ی بهداشت است که تنها نماینده‌ی شهرمان از قشر خودشان باشد، با صدای عمران غافلگیر شدم. «به نظرم این انرژی‌ای که بین قشر دانشجوی صرف تبلیغات می کنین، آگه برید تو راهرو بیمارستان و بین مریضا صرف کنین، موفق ترید. می دونین که بین دانشجوی جماعت، دکتر دلاور خیلی محبوب تر از هر کاندیدای دیگه‌ست. آگه شما وعده‌ی سرخرمن به دانشجویها می دید، دکتر دلاور سال هاست ثابت کرده که دل سوز این جماعته.»

بد بود که در برابرش احساس ضعف می کردم. بد بود که می دانستم حرفش حساب است و بدتر اینکه نمی خواستم در برابرش کم بیاورم و بدتر از همه‌ی این‌ها، اینکه وقتی راجع به اهداف و کارهای محمد هادی برای دانشجویان حرف می زد، می دیدمش که دورادور با پوزخندی روی لب نگاهم می کند. آن قدر از پوزخند و حرفش ناراحت شدم که جلو رفتم و سینه به سینه اش ایستادم و زل زدم به همان چشمانی که خیلی از دختران دانشگاه هلاکش بودند و اگر در جبهه‌ی او می ایستادند، به خاطر محبوبیت دکتر دلاور نبود، بلکه به صرف محبوبیت همین آدم بود. وقتی کم نیاورد و با خونسردی او هم زل زد به نگاهم، احساس کردم جاذبه‌ای پر قدرت پرت کرد سمت چشمانم؛ چیزی مثل نور خورشید که چنان چشمت را می زند که دیگر نمی توانی نگاهش کنی. نگاهش نگاهم را زد و نگاهم کاملاً بی اراده پایین افتاد؛ با این حال، خود را نباختم و باز نگاهش کردم. «جوجه رو آخر پاییز می شمرن آقای دلاور. بهتره پوزخند اتون رو نگه دارید برای وقتی که دکتر دلاور با سلام و صلوات راهی مجلس شدن. خوبه یه درصد هم احتمال بذارید برای روزی که به جای ایشون، دکتر دانیل برن و اون وقت پوزخند زدن من ممکنه بد اذیت تون کنه.»

کم نیاورد و این بار لبخند زد، پت و پهن و با اعتماد به نفس کامل، آن قدر مطمئن که ته دلم خالی شد که اگر محمد هادی برنده‌ی انتخابات نشود، چطور من با این آدم روبه‌رو شوم.

«اینکه کی می ره مجلس، مهم نیست و اصلاً به قول شما پوزخند نداره، اونچه

من رو به خنده وامی‌داره، تلاش شما برای جمع‌آوری آراء از بین دانشجویان این دانشگاهه.»

نگاهش رفت انتهای سالن، شانه بالا انداخت و با لبخندی عمیق‌تر ادامه داد:
«من رو یاد مورچه می‌ندازین و پشتکارش!»

کبریت را مستقیم کشید زیر انبار خشمم. منفجر شدم یک لحظه و بی فکر گفتم:
«خیلی بده که بهتون یاد ندادن بزرگی به هیکل نیست. چهارتا دانشجوی چراغ‌زن که دقیقه و ثانیه به همه‌ی پسرای دانشگاه چراغ می‌دن و نخ پرت می‌کنن طرف شون، دورتون رو گرفتن، فکر کردین خبریه؟!»

خندید و سر تکان داد. «بازم من همون چهارتا دانشجوی چراغ‌زن رو دارم، شما چی دارید؟! شما خیلی کوچک‌تر از اونین که بخواین اینجاء...»

«بزرگی به هیکل نیست آقا... به شعوره، وگرنه شتر هم بزرگه. خر هم بزرگه!»
بی توقع و مبهوت که نگاهم کرد، توقف را جایز نشمردم و بی معطلی ترکش کردم. مستقیم به خانه رفتم و یک دل سیر گریه کردم. خیلی بد می‌شد اگر محمدهادی نمی‌رفت مجلس و این آدم هر روز می‌خواست چپ و راست برابم پوزخند بزند. همان شب وقتی به محمدهادی گفتم در محیط دانشگاه شانس مان خیلی کم است، چون با توجه به محبوبیت دکتر دلاور و تبلیغاتی که برادرش هر روز این‌ور و آن‌ور راه می‌اندازد و برای دانشجویان از کارهایی که خدا می‌داند واقعاً دکتر انجام داده است یا نه، پرده می‌افکند، دارد لحظه‌به‌لحظه او را محبوب‌تر می‌کند، محمدهادی خونسرد گفت نگران نباش، من هم کم محبوب نیستم بین این مردم. اگر دکتر بین چهارتا دانشجوی شهرستانی محبوب است، من بین عده‌ی زیادی از مردم روستاهای مختلف محبوبیت دارم.

بعدها فهمیدم که محمدهادی کم راه نیامده با مردم روستاهای مختلف بر سر حق و یزیت و دستمزد عمل که با آن اطمینان، صحبت از محبوبیتش می‌کرد. خدا می‌داند چقدر حرف او برابم دل‌گرمی شد؛ اما فقط تا فردایش که باز این آدم را دیدم. این بار دیگر برابم پوزخند نزد؛ یعنی بعد آن دیگر هیچ‌وقت برابم پوزخند نزد، در عوض نگاهش دلخور بود و یک بار هم با تأسف سر تکان داد، بدون اینکه دیگر با من حرف بزند. در هر صورت، باز به حال من فرقی نمی‌کرد، چون رفتارش ته دلم را خالی و تمام وجودم را نگران و مضطرب انتخابات می‌کرد. شاید به همین دلیل بود که بعدها وقتی حامد گفت باید برایت بمیرم که باورم کنی، گفتم خدا نکند و همین شد روشن شدن شعله‌ای زیر دیگ رابطه‌ی من و او که بعدها بشود آتش و

طوری تمام وجودم را گرم کند که نتوانم به هیچ مرد دیگری فکر کنم. حالا که خوب فکر می‌کنم، می‌بینم آری من سرنخ حامد را گرفتم، با دلش راه آمدم، چون دنبال هر بندی بودم که مرا از استرس انتخابات دور کند. اصلاً همان اولین باری هم که تلفنش را جواب دادم و به حرف‌های عاشقانه‌اش گوش دادم، فقط به خاطر احساس تنهایی و سرخوردگی‌ای بود که همین آدم، یعنی عمران دلاور، چند روزی بود با پوزخندهایش به دلم انداخته بود. اصلاً اگر آن روزها حامد نبود، من واقعاً نمی‌دانستم با آن همه استرس چه کنم.

تقریباً هر روز تماس می‌گرفت. خب اولش من زیاد رو نمی‌دادم و سعی می‌کردم بیشتر تخلیه‌ی اطلاعاتی‌اش کنم. فامیلش را که نم‌پس‌نداد، اما از خودش خیلی برایم گفت؛ مثلاً اینکه کلاً زود اعتماد می‌کند و به کسی که اعتماد کند، متقابلاً اعتماد می‌خواهد و اگر نبیند، دُمش را می‌گذارد روی کولش و او را به خیر و یارو را به سلامت. یک جورهایی در لفافه داشت حالی‌ام می‌کرد که باید به او اعتماد کنم. من هم حرف را عوض کرد و گفتم: «این روزا حالم خوب نیست.»

انگار او هم آن لحظات خیلی اصرار نداشت که از من اعتماد بگیرد. با لحن پرمهری که نم‌نم‌داشتم به آن‌خو می‌گرفتم، گفتم: «چرا حالت خوب نیست قریبوت برم؟»

ته دلم لذت می‌بردم که آن‌طور حرف می‌زند، اما وقتی چشمم به محمدهادی یا بابا می‌افتاد، عذاب‌وجدان می‌گرفتم، به همین خاطر سعی می‌کردم چارچوب رابطه‌مان را حفظ کنم تا بتوانم خودم را قانع کنم که رابطه‌ام با حامد سالم است و کار بدی انجام نداده‌ام؛ پس مثل هر بار اعتراض کردم: «می‌شه این‌طوری حرف نزنن؟!»

«وای مینو! خب یعنی چی که...»

نچ که کردم، حرفش را برید و با مکث گفت: «باشه... باشه... چپی شده؟ چرا حالت خوب نیست؟ جاییت درد می‌کنه؟ مریض شدی؟»

«نه خوبم... یعنی جسمی خوبم... تشویش دارم فقط.»

«چرا خانومی؟»

«نگران انتخاباتم... وای نمی‌دونی چقدر استرس دارم!»

«استرس نداره تو هم! اگر هم دکتر رأی نیاره، بازم چیزی از قابلیت‌هاش یا

ارزشش پیش مردم کم نمی‌شه.»

«می‌دونم، اصلاً بحث داداش نیست... واقعیتش تو دانشگاه یه پسره با من کل

انداخته.»

«کل انداخته؟!»

چنان با تعجب این سؤال را پرسید که در ذهنم سه بار جمله‌ام را مرور کردم که کجای حرفم تا این حد تعجب داشت. گفتم: «آخه می‌دونی اون تو جبهه‌ی دکتر دلاوره و...»

یکهو پرید وسط حرفم. «نسبتی داره با دکتر؟»
خیلی دلم می‌خواست راستش را بگویم، اما از آنجایی که شهرمان کوچک بود و همه همدیگر را می‌شناختند، گفتم: «فکر کنم از بستگانشه.»
«پس طبیعیه تو جبهه‌ی دکتر باشه، درست مثل خودت که سمت داداشت هستی... حالا چرا با تو کل انداخته?!»

تعصبی که در لحنش سرک کشید، ته دلم را مالش داد. «نمی‌دونم.»
«همین طور الکی که عزیز من، کسی با کسی کل نمی‌ندازه. خب حتماً تو یه کاری کردی...»

«نه، من فقط برای داداش تبلیغ کردم، اما اون مدام مسخره می‌کنه.»
«مدام؟!»

دلم را زدم به دریا. اگر حامد می‌توانست راه‌کاری پیش رویم بگذارد، دلم آرام می‌گرفت. گفتم: «اوهوم... از پوزخنداش بدم می‌آد... یه جوری انگار می‌خواد حالیم کنه من هیچی نیستم، داداشم هیچی نمی‌شه.»
صدایش با مکث آمد. «حالا تصمیمت چیه؟ می‌خوای روش رو کم کنی؟»
«من اصلاً فکر روکم کنی نیستم، اما اون هست.»
«از کجا می‌دونی؟»

«حسم بهم می‌گه منتظره داداش رأی نیاره تا از فرداش هی چپ بره، راست بیاد، بهم پوزخند بزنه و تیکه بارم کنه.»
«یعنی این قدر بی‌صفت و پسته؟!»

حامد که این را با تعجب پرسید، من ناخودآگاه پیش خودم چرتکه انداختم بینم آیا واقعاً عمران دلاور تا این حد بی‌صفت است و بعد یادم آمد که بعد از آن روز که باهم بحث کردیم و من او را با شتر و خر برابر کردم، بیچاره هیچ حرفی نزد، فقط چند باری که نگاه‌مان به هم افتاد، رو برگرداند. گفتم: «نمی‌دونم. یعنی مطمئن نیستم... شایدم نباشه... اما من ازش می‌ترسم.»

حامد غش‌غش خندید و من معترض صدایش زدم. هنوز هم آن «جوووووون!»
کش‌دارش میان خاطرات ذهنم پورتمه می‌رود و دلم را یک‌جوری می‌کند.

– بشینید. با این حال تون مزاحم شدیم.
حین گذاشتن گوشی اش در جیب کتش، این را می‌گوید.
کانترا دور می‌زنم و می‌گویم:
– خواهش می‌کنم. مزاحمتی نیست... راستش یه سؤال دارم.
عمران عقب می‌رود و می‌نشیند روی مبل. مبل‌های کرم قهوه‌ای ام مدل ال است.
میزهایش هم سر و ته و وسط ال به خود مبل‌ها چسبیده است. یک قسمت مبل‌هایم
پشت به پنجره چیده شده است و قسمت دیگر در زاویه‌ی مقابل در آپارتمانم است.
می‌نشینم سمت راستش. پای راستش را می‌اندازد روی پای چپش.
– در خدمتم.
دل‌م طاقت نمی‌آورد و می‌پرسم:
– چند وقته باهم دوستن؟
بلافاصله خیره‌اش می‌شوم تا اگر دروغ گفت، مچش را با نگاهش بگیرم. به عقب
تکیه می‌دهد و دست‌هایش را روی سینه درهم قلاب می‌کند. نگاهش دورتادور خانه
می‌چرخد و روی کانترا متوقف می‌شود.
– بهتون نمی‌آد سنتی فکر کنین.
رد نگاهش را تا روی کانترا می‌گیرم. عکسی از من در مراسم عروسی سام، روی
شاسی در ابعاد بیست در بیست و پنج که روی پایه‌ی کوچکی قرار دارد. موهایم
شینون شده است و لباس شب جذیب با یقه‌ی بازش، به صورت و آرایشم می‌آید.
توقع این همه دقت و رک‌گویی را از او نداشتم. نگاهش را از عکسم می‌گیرد. انگار
فقط می‌خواست حالی ام کند که وقتی خودم سنتی نیستم، نباید در مورد دیگران هم
سنتی فکر کنم. سعی می‌کنم محکم باشم.
– آگه جامون باهم عوض می‌شد، بازم این‌طور به قضیه نگاه می‌کردین؟! نگاه
جامعه متأسفانه به خطای دخترا به مراتب بدتر از پسر است.
بلند می‌شوم و برای ریختن چای به آشپزخانه می‌روم. در همان حین، عکس را
می‌خوانم. هیچ‌وقت نگاه دقیق هیچ مردی را روی خودم دوست نداشتم.
– من به نگاه جامعه کار ندارم، من از خودم می‌گم. آگه حتی یه درصد شک
داشتم که کاوه واقعاً خاطر ملینا رو نمی‌خواد و قصدش تفریح و سرگرمیه، مانعش
می‌شدم؛ اما... شما تا حالا واقعاً عاشق شدین؟! منظورم عشق حقیقی نه اون...
جا می‌خورم از حرفش، ولی با سرعت عملی که برای خودم هم عجیب می‌آید،
بحث را عوض می‌کنم.

– پس از اول در جریان رابطه شون بودین!

چند استکان می چینم داخل سینی.

– نگفتین، چند وقته؟

– فرق می کنه؟!

فرق می کنه؟ نمی دانم. سکوتم را که می بیند، ادامه می دهد:

– اگه نگران پیشروی رابطه شون هستین، باید بگم حفظ چارچوب رابطه، هیچ ارتباطی به مدت زمان رابطه نداره، بلکه ارتباط مستقیم داره با هدف ایجاد رابطه. هدف بچه ها ازدواجه، پس دلیلی نداره تند پیش برن.

خوشم نمی آید از بی پروایی اش. جای می ریزم و تلاش می کنم لحنم مثل خودش محکم و خونسرد باشد.

– الان اینکه کاوه بدون اجازه ی من رفت تو اتاق ملینا، اسمش اگه تندروی

نیست، پس چیه؟!

سینی چای را می گذارم روی میز کنارش که چسبیده شده به مبل بین من و او و می نشینم سر جایم. تشکر می کند و ادامه می دهد:

– درکش کنین لطفاً! خب نگران عشقش. شما تا حالا نگران عشق تون نشدین؟!

من؟! خب معلوم است که نگرانش می شدم. هر وقت که چند ساعتی بی خبرش می ماندم، ناخودآگاه دل شوره می گرفتم، اما بروز نمی دادم که مثلاً نفهمد هلاکش هستم. تا اینکه مدتی بعد از رابطه مان، یک روز به طور کل تماس نگرفت و روز بعدش هم نگاهم به تلفن خشک شد و بازهم خبری نشد. روز سوم قید رفتن به دانشگاه را زدم و بست نشستم خانه تا اگر تماس گرفت، باشم و جواب بدهم و بازهم خبری نشد. روز چهارم که دیدم نمی توانم خوب غذا بخورم، چون یک بغض گنده وسط گلویم جا خوش کرده است، تازه فهمیدم حامد را چقدر دوست دارم و چطور شده است همه کس زندگی ام. آن وقت در خلوت اتاقم زارزار گریه کردم از زور دل نگرانی و دل تنگی که داشت پدر دلم را درمی آورد. روز ششم بود که تماس گرفت و همین که صدایش را شنیدم، بی معطلی خواستم گوشی را نگه دارد و خودم رفتم داخل اتاقم و در را بستم. گوشی اتاق بزرگ پذیرایی را که به تازگی به اتاق خودم منتقل کرده بودم، برداشتم و نشستم روی تختم و سعی کردم خونسرد باشم. گفتم: «علیک سلام. نبودی چند روزی تلفن مون نفس می کشید.»

«پس ببخشید که باز اوادم تا نفس تلفن تون رو بگیرم. آخه می دونی، دلم خیلی

تنگ شده بود. تمام این چند روزی که رو تخت بیمارستان به خودم پیچیدم از درد، دلم

تنگ تو بود و چشم انتظار اینکه کی حالم خوب بشه و برگردم خونه و صدای قشنگ تو رو بشنوم... دلم تنگ شده بود مینو... عشقم، ببخش که این قدر مزاحمت می شم که...» این‌ها را که گفت، تصور اینکه حامد در تمام آن روزهای بی خبری درد کشیده بود، مقاومتش را درهم کوبید و ناگهان زدم زیر گریه. من گریه می کردم و حامد مانده بود در مانده که چطور ساکت کند. باورش هم نمی شد دل من این طور برایش رفته باشد. وسط هق‌هق‌های بی‌امان می‌گفتم: «خیلی بدی... خیلی بدی... یعنی یه تلفن نبود که بی‌خبرم نذاری؟!»

و حامد دستپاچه سعی داشت آرام کند. «آروم باش مینو... آروم باش قربونت برم... عزیزم، من که نمی‌دونستم نگرانم می‌شی، از اون گذشته، حالم خوش نبود که... مینو، قربونت برم من، گریه نکن دیگه... خوبم به خدا عشقم...» نازم را کشید و من یک دل سیر گریه کردم. آخرش هم شماره تلفن خانه‌شان را داد که بتوانم این طور مواقع تماس بگیرم. البته که چند بار اصرار داشت شماره بدهد، اما من قبول نکرده بودم، چون مثلاً می‌خواستم حالی‌اش کنم برایم مهم نیست، به‌خصوص که گفته بود شماره تلفنی که می‌دهد، مخصوص اتاق خودش است و به نام صاحب قبلی خانه و این یعنی هیچ دلت را خوش نکن که با دانستن شماره تلفنم، به هویت دست پیدا کنی. یادش به خیر، فقط چهار شماره بود! به جایش کد شهرمان شش رقمی بود. آن موقع گوشی تلفن‌مان شماره نمی‌انداخت. به گمانم هیچ گوشی‌ای شماره نمی‌انداخت...

– نگفتین خانوم دانیل! شما تا حالا نگران عشق‌تون شدین؟! وقتی نگران‌ش شدین، اون میون هوس جایی داشت؟! هوس؟! لحنش زیادی جدی است. پوزخند می‌زنم به حرفش. کنایه‌اش لابد به دکتر مرادی است، وگرنه حامد که...

قرار صحبت من و حامد برای آخر شب بود که همه خواب بودند. من صدای زنگ تلفن را کم کم می‌کردم و می‌بردمش زیر پتو و به محض اولین زنگ، رأس ساعت یازده و ربع، بلافاصله جواب می‌دادم و شیرین یک ساعتی باهم حرف می‌زدیم؛ اما هیچ وقت هوس میان رابطه‌ی من و حامد جایی نداشت. به غیر یکی دو بار که نمی‌دانم چه مرگش شده بود که آخر شبی زنگ زد آن هم با ربع ساعت تأخیر و بی‌هوا گفت: «اگه الان کنارم بودی، چی می‌شد؟»

من هم چشم‌وگوش بسته گفتم: «هیچی، می‌گفتم قبل از اینکه بابام از صدای حرف زدندم بیدار بشه، بگیر بخواب تا منم بخوابم.»

«نخیر عزیزم. آگه اینجا بودی، لبم رو می‌داشتم رو لب و اون وقت...»
ناباور از حرفی که شنیدم، یکهو تماس را قطع کردم و تا یک ساعت مثل بید لرزیدم و تا دو شب هم، هر دو تلفن را، یواشکی بعد از خوابیدن مامان و بابا کشیدم که جواب تماسش را ندهم. عاقبت انگار او هم شمشیر را از رو ببندد، طول روز چند بار زنگ زد و مامان یا سام برداشتند و الکی گفت منزل فلانی و بهمانی و مامان یا سام گفتند اشتباه است. آخر هم من ترسیدم مامان شک کند مزاحم تلفنی ربطی به من دارد که به ناچار جواب دادم. او هم بی مقدمه عذرخواهی کرد که شوخی نابجایی کرده است و خواست من ببخشمش.

– اوناهاش او مد.

به گمانم عمران مایوس شد از شنیدن پاسخم که آهسته، انگار با خودش حرف بزند، این را گفت. نگاهم می‌رود تا روی کاوه که گل از گلش شکفته است.

– سلام.

حتم دارم این پسر همانی که دقایقی قبل وارد آن اتاق شد، نیست؛ نه اینکه آن آدم نباشد، همان است، اما انگار او را گرفته‌اند و صدوهشتاد درجه یا بلکه بیشتر چرخانده‌اند. حالا می‌ماند عمران دلاور بیاید شعار بدهد که رابطه‌ی این‌ها تند نیست. مگر من روان‌شناس نباشم که نفهمم این حال خوش این پسرک، تنها مربوط به سلامت بودن ملینا نیست.

زیر لب جواب کاوه را می‌دهم. عمران به میل کنار خودش اشاره می‌کند. ملینا وارد سالن می‌شود و سلام می‌کند. عمران به احترامش بلند می‌شود.

– خوبی ملینا خانوم؟

ملینا لبخند می‌زند و تشکر می‌کند. گونه‌هایش گل انداخته است. بدون شک این هم آن دختری که دقایقی پیش آن‌طور بی‌رمق و نومید عق می‌زد، نیست. پیش می‌آید و کنارم می‌نشیند. می‌پرسم:

– بهتری؟

خودش هم می‌داند که هنوز یک توضیح اساسی به من بدهکار است. سرش را پایین می‌اندازد.

– مرسی. غذا رو خوردم، بهتر شدم.

یکی از استکان‌های چای را برمی‌دارم و می‌دهم دستش.

– آگه بازم حس کردی...»

حرفم تمام نشده است که صدای چرخیدن کلید در قفل در، نگاه همه‌مان را

زهرا احسان منش / ۱۱۱

می کشاند سمت آن. در باز می شود و امین پیدا می شود. دارد کلید را از قفل درمی آورد. انگار هیچ حواسش به ما نیست. سنگینی نگاه عمران را حس می کنم. کاوه دستپاچه بلند می شود. ملینا هم تند پا می شود. امین کلید را مشت می کند و ناگهان نگاه بهت زده اش بین ما می چرخد. انتظار آمدنش را نداشتم. هیچ وقت قبل اینکه زنگ بزند، در را باز نمی کرد. بلند می شوم و هم زمان که صدای سلام ملینا و کاوه را می شنوم، به استقبالش می روم. گیج جواب سلام آن ها را می دهد. دست پیش می برم. دستم را می فشارد و پرسشگر نگاهم می کند. برایش لبخند کوتاهی می زنم و می گویم:

– خوش اومدی.